تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

۳۵/۷

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟-۳۰۱ق.
[تاریخ الرسل و الملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ‌الرسل و الملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. -
تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر؛ ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-038-8 (ج ۱۳)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ج ۱۳ چاپ ششم: ۱۳۸۰
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط / DS۳۵/۶۳
۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵
کتابخانه ملی ایران
۷۵-۹۴۸۵م*

شابک: ۸-۰۳۸-۳۳۱-۹۶۴
شابک دوره: ۶-۱۹۹-۳۳۱-۹۶۴
ISBN 964-331-038-8
ISBN 964-331-199-6

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ ششم: ۱۳۸۰
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مطالب

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمدبه سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در اینسال ۵۵۱۷
سخن از نبرد قصرصالح ۵۵۳۳
سخن از اینکه چرا طاهروارد کردن چیزها رابه بغداد ممنوع‌داشت؟ وآنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
سخن از نبرد درب‌الحجاره ۵۵۴۴
سخن از سبب نبردباب‌الشماسیه واینکه‌چگونه بود وسرانجام‌آن چه‌شد؟ ۵۵۴۶
سخن از حوادثی که به سال‌صدونودوهشتم بود. ۵۵۵۶
سخن از اینکه چرا خزیمة بن‌خازم از محمد جدایی‌گرفت و رفتن وی و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
سخن ازکشته شدن محمدبن‌هارون ۵۵۶۴
سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سرانجام‌کار وی وکار آنها ۵۵۸۹
سخن از وصف محمدبن‌هارون و کنیهٔ او ومدت خلافتش ومقدارعمرش ۵۵۹۲
سخن ازآنچه دربارهٔ محمد ورثای وی‌گفته‌اند ۵۵۹۴
سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمدبن هارون ۵۵۹۹
خلافت مأمون، عبدالله‌بن‌هارون. ۵۶۲۷
سخن ار خبر حوادث بنامی که به سال صدونودونهم بود ۵۶۲۸
سخن از سبب قیام محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا ۵۶۲۹
سخن از حوادثی‌که به سال‌دویستم بود ۵۶۳۵

سخن از خبر قیام ابراهیم‌بن‌موسی‌طالبی و کاروی ۵۶۳۸
سخن از کار حسین بن حسن افطس‌در مکه ۵۶۳۸
سخن ازکار ابراهیم‌طالبی، وعقیلی که سوی مکه رفت اماواردآن نتوانست‌شد. ۵۶۴۴
سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون واینکه سرانجام وی در این‌سفرچه شد؟ ۵۶۴۵
سخن از فتنه‌ای‌که میان حربیان وحسن‌بن‌سهل شد، به‌بغداد واینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ویکم رخ داد. ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به‌خلافت وامارت خواندند و چگونگی آن ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای‌تعرض به‌فاسقان‌آماده شدند؟ ۵۶۵۵
سخن ازولیعهدی حضرت‌رضا وسبب‌آن وسرانجام آن. ۵۶۵۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت خلافت‌کردند ومأمون‌را خلع کردند؟ ۵۶۶۰
سخن از خبر حوادثی که به سال‌دویست‌ودوم بود. ۵۶۶۲
سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه ۵۶۶۴
سخن ازکیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل‌بن‌سلامه وبداشتن وی ۵۶۶۸
سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی‌عراق. ۵۶۷۱
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وسوم بود. ۵۶۷۵
سخن ازسبب درگذشت علی‌بن‌موسی (ع) ۵۶۷۵
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی‌بن‌محمد را تازیانه زد و اورا بداشت؟ ۵۶۷۶
سخن‌ازاینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعاگفتند؟ ۵۶۷۸
سخن از خبر نهان شدن ابراهیم‌بن‌مهدی‌وسبب‌آن. ۵۶۸۰
سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود ۵۶۸۲
سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وپنجم بود ۵۶۸۵
سخن از اینکه چرا مأمون همه‌ولایتهای شرقی را به‌طاهربن‌حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست وششم‌بود. ۵۶۹۰
سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد؟ ۵۶۹۱
سخن ز خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وهفتم بود. ۵۷۰۵

سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمدطالبی ۵۷۰۶
سخن از خبروفات طاهر بن حسین ۵۷۰۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وهشتم بود. ۵۷۱۰
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست ونهم بود. ۵۷۱۱
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ودهم بود ۵۷۱۵
سخن از اینکه چرامأمون، ابراهیم بن‌عایشه‌راکشت؟ ۵۷۱۷
سخن از زفاف مأمون با دخترحسن بن‌سهل وآنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲
سخن از اینکه چرا عبدالله‌بن‌طاهر از رقه به‌مصر رفت؟وچگونگی رفتن‌ابن‌سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷
سخن ازکارعبدالله‌با طاهر وکار اندلسیانی که براسکندریه تسلط‌یافته بودند. ۵۷۳۲
سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ وسرانجام کارشان در این‌باب ۵۷۳۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌ویازدهم بود ۵۷۳۴
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودوازدهم بود. ۵۷۳۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسیزدهم بود. ۵۷۴۰
سخن از اینکه چرا مأمون، غسان‌بن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهاردهم بود. ۵۷۴۱
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وپانزدهم بود ۵۷۴۲
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وشانزدهم بود. ۵۷۴۴
سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین‌روم‌بازگشت؟ ۵۷۴۴
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهفدهم بود ۵۷۴۶
سخن از اینکه چرا مأمون، علی‌بن‌هشام راکشت؟ ۵۷۴۷
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهیجدهم بود. ۵۷۵۰
آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق‌بودن‌قرآن ۵۷۵۱
سخن از سبب‌بیماری ای‌که مأمون ازآن‌درگذشت ۵۷۷۰
سخن از وقت وفات مأمون وجایی که درآن دفن شدوکسی‌که بر او نمازکرد ومدت سنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۴
سخن از بعضی اخبار مأمون وروشهای او ۵۷۷۶
خلافت ابواسحاق معتصم،محمدبن‌هارون‌الرشید ۵۷۹۸

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ونوزدهم بود. ۵۸۰۰
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیستم بود ۵۸۰۲
سخن از کار بابك وقیام وی ۵۸۰۴
سخن از سبب‌وقوع نبرد میان بابك‌وافشین ۵۸۰۷
سخن از اینکه‌چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۵۸۱۱
سخن از اینکه‌چرا معتصم برفضل بن‌مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به معتصم. ۵۸۱۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌ویکم بود ۵۸۱۷
سخن از نبرد افشین و بابك ۵۸۱۸
سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك ۵۸۲۴
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست ودوم بود. ۵۸۲۴
سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك‌وسبب‌آن ۵۸۲۵
سخن از کار بذ،شهر بابك، واینکه چگونه‌گشوده شد وسبب‌آن چه بود؟ ۵۸۲۷
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود. ۵۸۵۴
سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره وملطیه واسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان. ۵۸۵۹
سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن‌مأمون را بداشت ودستور داد اورا لعن گویند؟ ۵۸۷۹
سخن از حادثاتی که به سال دویست ویبست‌وچهارم بود ۵۸۹۰
سخن از اینکه‌چرا مازیار با معتصم مخالفت‌آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم‌برد؟ ۵۸۹۰
سخن از خبر ابوشاس شاعر ۵۹۰۳
سخن از اینکه چرا منکجور‌اشروسنی درآذربیجان مخالفت‌آورد؟ ۵۹۱۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. ۵۹۲۱
سخن از اینکه چرا معتصم برافشین‌خشم‌آورد واو را بداشت؟ ۵۹۲۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۳۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امیدهست دورتر از دوسه ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً‌درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد سیزدهم که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدونود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هارون‌الرشید ومنصوربن مهدی‌ازعراق به‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به‌سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهر، برون می‌شد و هرکه را می‌آمد و می‌رفت با ارابه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. و کسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بود گرفته شود سپاهی به کمك او فرستاد و کسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نـامش دانسته نیست دربارهٔ زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو
«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای
«زود درآمد که خبری از دست وی نرود
«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.
«وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت
«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد
«و ندانست که کار به‌کی مربوط بود
«ای منجنیق‌دار دستان توچه کرد!
«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت
«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود
«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه بر کنار نهربین فرود آمد و دیوار و خندقی بـه‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم‌آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند کـه‌گوید: وقتی طاهـر بربستان بـه‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پـراـ کنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت‌آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را،دینار و درهـم کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. درآن وقت بـگفت تا نفت و آتش سوی حربیان افکنند و آنها را با منجنیقها و ارابـه‌ها بزنند و آینده و رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبدالملك عتری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بسازیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر برضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان‌و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند ودیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادها ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش‌دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن و قربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جدا کرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدوپیوست بر قصرصالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله ونـاحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه بـه‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابـه‌ها بـه‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بـر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیـرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پـرچمهای خویش را می‌نهاد و هـر که امتناع می کرد وبه‌اطاعت‌وی نمی آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش بـه کار بـود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
«عقوبتی است که به کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به‌ناچیزی چون روزگاران سلف‌نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی راکه مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاك و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران راکه بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند وبه‌اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی‌گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران وبازاریان که حاتم بن صقر دستشان را درکارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان [1] برون شدند پیوسته باآنها نبرد می کرد و از این کار سستی نمی کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف آنچه درآن بود، شعری دارد به‌این مضمون: [2]

«آنوقت که‌بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای آن رخ‌ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن: افارقه
۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت‌بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«و کمتر به‌معرض حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی باران
«گلهای آن شکفته‌بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش دلبستگی داشت
«در رفاهی بود.
«خانه شاهان بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
«اهل شرف وتوانگری بودند
«و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن‌را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«درملك کاستی آوردند
«تا وقتی که ازفتنه‌ای
«که انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و ازپس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که پیوستگیشان ازهم گسیخت.
«دیدی که شاهان چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که اندرزشان گوید.
«شاهان ماخویشتن را
«به ورطهٔ گمراهی‌ای افکندند
«که برون‌شدن از آن دشوار بود
«چه زیانشان بود، اگر به پیمان خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوارداشتند
«و خون طرفداران خویش را نریخته بو

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
«به هوس همی کاویدند
«که از سرفزون طلبی
«تجمل دنیامی خواستند
«و عاقبت اندوخته‌های آن
«به ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغها را ندیدی که گل آورده بود
«و گلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌ها را ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون از آنسان خالی شده
«و باغستانهای آن خون آلوداست
«ویرانه است و خالی
«وسگان در آن بانگ می‌زنند
«و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
«تیره روزی از آن جدایی نمی‌گیرد
«و شادی از آن رخت بر بسته
«در زندورد ویا سریه و شطین
«که معبرها بدان ختم می‌شود
«ویاترلحی و خیزرانیه بالا
«که پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه که
«برای مردم پاك سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان آن کجا شدند؟
«و سرور وخادم آن کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
«ساکنان و آبادکنانش کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه ازجمع آنهامی آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند و صقلاب و نوبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش از سرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملک می‌چمیدند
«کجا شدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبر یمانی و بوی‌خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان همی رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها و مزمارهاشان
«در هم می آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی مانده

«و آتش افروزانش در آن
«آتش همی‌افروزند
«گویی‌عادیان بدان ره‌یافته‌اند
«وطوفان عاد بدان‌رسیده.
«هیچکس نمی‌داند که شبانگاه وصبحگاهان
«از حادثات دهر بدوچه می‌رسد.
«و روز وشب هدف
«تیرهای‌زمانه‌اند.

***

«ای‌بغداد تیره روز
«که‌حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرادرمیان گرفت
«با ظلمت وسنگباران و حریق و جنگ
«به‌عقوبت آن‌پرداخت.
«در بغدادچه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
«بغداد ایمن‌بود
«اما حادثه‌ای هول انگیزبدان رسید
«که انتظار آنرانداشت
«بدی ازهرسوی بدان رسیده
«ومردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
«بنده بر آقای خویش تسلط یافته
«و پردگیان به‌بردگی افتاده‌اند
«بدکارجمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

***

«هر که بغداد را ببیند
«که سپاهیان در اطراف آن
«جای گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده بر آن سنگ می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ افتاده‌اند
«و طاهر آن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های مرگ با پرچمهایند
«که‌یاری کننده‌و یاری بیننده آن‌به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که‌تقدیرها
«چنانکه‌خدای خواهد
«انجام‌شدنی است.

***

«اینك بغداد که از فرط ذلت وزبونی
«گنجشکان درخانه‌های آن‌لانه نمی‌سازد
«مرگ آن را درمیان گرفته
«حقارت آن را به‌برگرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می کند
«مالربای آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش‌روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره بر گیرند
«زره سراز برگ‌خرما دارند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی‌نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هرناحیه
«سنگ افکنی‌هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان راکه‌در کوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان‌خنجر کشیده را می‌برد؟
«نفت و آتش در راهها به‌کاراست
«مردان به‌کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیورخود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔ‌خویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«و آتش ازپشت سربدو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اوراندیده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی‌می‌رود که
«یگانهٔوی در آن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔوی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«واشك می‌ریزد

***

«جوانان رادرنبرد گاه دیدم
«که بینیشان به‌خاك آلوده‌بود
«جوانی که مدافع‌خویشتن بود
«و در کار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و ازخون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگرندیدی که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان را لگد می کرد
«ویراق آن به‌خون آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیقها بودند
«وموهایشان آشفته بود و خاك آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربند بسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کسان‌خویش را می‌جسته‌بود
«سرپوش اورار بوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده‌بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روز گارمتغیر

«که از حوادث آن بیم و امید هست
«آیا سرزمین ما بدان حال که بود
«بازمی گردد؟
«کیست که به ذوالریاستین پیام برد
«که مردم دانند که بهترین زمامداران
«که خلیفهٔ خدا مأمون است
«و آرزوهای امت بدو پیوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می‌ستایند
«نعمت خدای را سپاس دار
«که سپاس موجب مزید نعمت است
«کسانی را که دیده‌ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان دست مرحمتی بگشای
«که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
«وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
«ما روسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریا نگفتم
«هر کسی را خوی و خصلتی هست
«که اورا به راه می‌برد
«این سخن کارها را به تو می‌نماید
«چنانکه بازرگان کالای خویش را می گشاید
«آن را با برادری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد برقصرصالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که بەضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخداد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد بەقصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود بەطاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها بەدست دارد با منجنیقها و ارابه‌ها که در آن هست بەوی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی‌سالار نگهبانان‌خویش را با کسانی از سرداران وسواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه‌آنچه را محمد بدو سپرده بود بە ابوالعباس تسلیم کرد، بەشب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و درکار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیك خطر رسید و سخت بەهیجان آمد و بەتلاش افتاد تا بەوقتی که تسلیم شد. شخصاً بەدرام جعفر رفت که ببیند چەرخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان‌دوره‌ـ گرد و سپاهیان بیامدند و تا بەوقت برآمدن روز درون و برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند وبنزد طاهررفتند. طاهر و یاران‌وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن‌آوردند.غوغاییان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن‌آوردند.

از جمله اشعاری که دربارهٔ این نبردگفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتمادکن
«که صبر وظفرت دهند
«به‌یاری خدای فیروزی
«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، از آن ماست.
«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.
«ای بسا جام که مرگ از آن می‌ریخت
«و ناخوش بود با طعم تلخ،
«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،
«اما برآنها سخت‌تر بود.
«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست
«وگاهی به‌سودمان.»

«از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت وآنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن-

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدو نامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به‌تفریح ومیخوارگی روی آورد و کار را به‌محمدبن‌عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به‌درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه گماشتند وچنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به‌هر کس ازمردان و زنان وضعیفان، مسلمان یاذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانندآن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به‌درازا کشید و بغداد برمردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های المانگیز و خطرهای بزرگ، ازآنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به‌خلاف این واداشته بود و دراین‌باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوك الحال خشونت می‌کرد. محمدبن‌ابی‌خالدرا دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کنند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، وچنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد وزن آنچه را ازطلا و نقره یاکالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تاآنجاکه گفتند: مثال یاران طاهر ومثال یاران هرش‌وکسان وی‌و مثال‌مردم‌به‌وقتی که‌خلاص می‌شدند همانند حصاری است که‌خدای‌تعالی‌ذکر کرده گوید: «فضرب بینهم بسور له‌باب باطنه‌فیه‌الرحمه‌وظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون‌آن از روبرویش عذاب.

---

۱ ـ محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به‌کرخ. معجم‌البلدان

۲ ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و درکار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این بـاب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
«بربغدادخون‌گریستم.
«به‌جای خرسندی غمها آمد
«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.
«بغداد دچار چشم بدحسودان شد
«و مردم آن با منجنیق فناشدند.
«گروهی به آتش بسوختند
«نوحه گری برغریقی نوحه می کرد
«وصیحه‌زنی‌بانگ‌می‌زد: ای‌روزبد.
«وزنی ازفقدان مهربان خویش می گریست.
«وسیه چشمی اهل ناز،
«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،
«از حریق به‌غارت شدن پناه می‌برد،
«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.
«بسازنان که چشمان‌آهووش داشتند،
«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،
«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،
«نگران و سر گردان بودند.
«مهربان خویش راندا می‌دادند
«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«وکالایشان در هر بازار بهفروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دوگروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پیوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد وگروهی را دیدکه برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی وتحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم باما نبرد می کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می بینیمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیروداریـد و دلیـر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر نـدارند که حفظشان کنـد.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را بـه‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنهـا خراسانی را بدید وآهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیك آن می‌افتاد که آنرا بومی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند،»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد
«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،
«گروهی که جوشن پشمین‌دارند
«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می آیند.
«سرپوشهای برگ خرما دارند.
«که از زره سروسپرهای تراشیده شده
«بی‌نیازشان می‌دارد.
«هنگامی که دلیران از نیزه به‌فرار پناه می‌برند
«نمی‌دانند فرار چیست.
«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد
«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه چیزی به‌بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت و آنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت آمد، که هر نبردی‌داشته بود به‌سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون براو سخت آمد در آن هنگام دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و در کوفه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را که باوی مخالفت می کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن آغاز کرد و در دل شب برآنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می کرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان برآن می گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای آنرا می کندند و در کارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمروبن عبدالملك وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که‌آن را نمی‌بندیم
«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند
«ولی ما کاستی می کنیم.
«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،
«ماسقف آنرا برمی گیریم،
«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.
«اگر روزی با همه تلاش خویش،
«به کارشرحریص باشند،
«غوغاییان ما از آنها به کارشرحریص‌ترند.
«همه‌گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند
«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.
«با طبل شکار را به‌حرکت می آرند،
«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند
«به‌شکار آن‌می‌پردازند.
«شرق ولایت و غرب آن را
«به‌تباهی داده‌اند
«و نمی‌دانیم کجا برویم.
وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،
«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.
«هیچکس همانند آزموده شبرو،
«که فرستادهٔ مرگ است،
«دلیران را نمی کشد

«دلیری‌را که درهمه شهرها شهره است
«می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سرترس پس‌پس می‌رود.
«سریك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگرگوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیار کس از ماکه یکی از آنها راکشته
«و باکشتن وی‌گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد باآنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس کسی را بی‌اجازه نکشته است.»
و هم اوگوید:
«مردمان به‌کارویران‌کردنند و درکار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای که ازکارشان می‌پرسی
«چشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغداد کس نمانده
«جزآنکه قرین فقر است و عیالمند.»
وهم اوگوید:
«هرکه بماند یا برود
«من‌هرگز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملک عتری گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریانا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر وصراه واز آنجا به‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغداد بدرقه می‌کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت ومردمان به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش و آسایش امید ببریدند وهر که از بغداد برون شده بود خرسند بودو هر که به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کمک محمد نبردمی کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول‌کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دوگروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملک در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«وچه‌پیکرها وبینندگان که مرگ

«درکمین آن بود.

«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود.
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیدیده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی از آنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیر از جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
«هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سرورشاد
«فقط برای چیزی نقد که از او به‌دستم آید.»

از عمرو بن عبدالملك‌آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، درخانه‌هاشان هجوم‌می‌برد و شبانگاه حمله می کرد و به‌گمان می گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاك کرد. کسان ببهانهٔ حج‌گریزان شدند وتوانگران فـرارکردنـد. قراطیسی در این بـاب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج‌کردند امانیت‌آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستندگریخت.
«چه بسیار کسان که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هر که زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین‌شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیك درب الحجاره رخ داد و به‌نفع یاران محمد بود و ضرریاران طاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بـن عبدالملك عتری در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را باسنك هلاك کردند.
«شور جین به‌آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوك الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیردشد.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزدما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی کنند
«هر که گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری رسیده
«مادری بدسیرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به کسان ناسزا می گوید
«و او ازفحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.
«اینك دوران آزادهٔ محترم نیست،
«این، دوران فرومایگان بدطینت است.
«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبردبود
«اما اکنون، ای علی، بازرگانی‌است.»
و هم او گوید:
«حصیری که پشت آن قیراندود است
«محمد درآن جای دارد و منصور:
«از عزت و امنیت سخن دارند
«و می گویند: حصار را گرفتند.
«ترا از حصار آنها چه سود!
«که کشته می‌شوی یااسیر.
«سوارانتان در نبرد کشته شدند
«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.
«ای که از حال مامی‌پرسی
«محمد در قصر محصوراست.»
نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیرشد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه
و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن‌زیدآورده‌اند کــه: هرثمه بر کنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به‌دوروی بود. منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورده بود، عبداله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناك بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله‌بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب وسلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه رارها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به‌فرا راه حلوان گرفتند . یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان باآنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعرعمرو وراق از آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد.
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که گویی
«به‌خوردن نان کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سرور‌است
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌در آید
«مفر ندارد.
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك مشت خرمای نارس بخرد.»

یکی از یاران هرثمه نیز شعری گفت به‌این مضمون:

«روزگار فنا می‌شود اما نبرد آنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می گیرد
«مردم بر آنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سخنی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم بن‌صقر باعبیدالله بن‌وضاح وهرثمه چه کرده‌اند براوسخت گران آمد وغمین شد وبگفت تا بالای‌شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان کرد وبیاراست وباآنها به‌طرف‌پل‌رفت که سوی برهنگان عبور کردند وبا آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمك آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان‌وغارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمرووراق در این باب شعری گوید به این مضمون:

«انس وجن‌وطاهر بن‌حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند وبانگ زدند
«امروزانتقام حسین‌را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهر که نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی آنها تاخت.
«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش دردو کوهستان طی‌اند

۱ـ منظور حسین بن‌علی‌بن‌عیسی ماهانی است که از این پیش‌یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می‌ماند؟
«مگر یکی از دوسمت راداشتی:
«مگروزیر بودی یا سردار؟
«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.
«چه بسیار کس که با دوچشم آمد
«که ببیند چه می کنند
«اما با یك چشم بازگشت
«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند
«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد
«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!
«آنها بدترین کسانی بودند که
«درمیان مردمان دیده بودم،
«وبدتر از آنها کس نبود
«بدترین حاضرانند وبدترین گذشتگان
«وبدترین کسانی که درمیان انس وجن دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که بر او گران آمد وغمین شد و بنالید. دیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به‌دل
«از همه‌انس‌وجن دلیرتر است.
«وچون قدرت نماید
«همانند دیگران نیست.
«به نزد هرمقتدری مراقبی دارد،

«که اورا می‌نگرد ومی‌داند چه می گوید.
«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
«از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

در این سال کارمحمد سستی گرفت و به هلاك خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن‌خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاك آورده‌اند که: محمد از عبدالله بن خازم بد گمانی می‌نمود وقصدجان ومال وی داشت، سفلگان وغوغاییان نیز مایهٔ زحمت اومی‌شدند و او شبانگاه با عیال وفرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست وآنجا ببود ودرنبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به اونامه نوشت وتهدید کرد که املاك وی را می گیرد و نابودش می کند که از وی بیمناك شد واز آن فتنه گریخت و بسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن‌خازم ازعوام
«واوباش وسفلگان جماعت نبود
«بلکه از صولت شیری درنده ودرهم کوب،
«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت وبازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می باید کار خویش را برای طاهرعیان کنیم وبدوبنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند ونامه‌ای نوشتند وضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار وی‌اند، ازآنرو که خبریافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق وجلو گیری از مشکوك الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسد به‌پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند ازآنهانیند وراههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهکار وزندان‌دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگانی دوره گردند که خرده چیزمی‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که‌مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد واز آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[1] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد ازاو ربوده می‌شود ومارا بر آنها تسلط وتوان نیست، کس ازما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه وبه زندان دایم کردنش و پاك کردن ولایت از وی وقطع‌طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن رانهانی‌سوی طاهر برند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند:«گمان‌می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبر گیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتراز آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری‌کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن‌ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

1 ــ عبارت‌چاپ‌اروپا مشوش‌است که باچاپ‌قاهره تلفیق کردم‌عبارات‌ما بین پرانتز ازچاپ‌قاهره گرفته‌شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به‌آنها می‌رسد
«وپردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«وخدای همگیشان را
«به سبب آرزومندی وبد کارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان وبرهنگان وامثالشان برون شد وسوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهربرون شدند ونبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که درآن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تافتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که درآنجا نبرد کردند، یاران محمد بریاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تاخانهٔابویزید سروی پس‌راندند ومردم حومهٔاین‌نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهرچنین دید سرداری از یاران خویش را سوی‌آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود وازآنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند وبسیارکس درصراة غرق شد وکسانی نیز کشته شدند.

عمرووراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهر به‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید ودرخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب وپیش از نماز
«به روزشنبه براوتاختند
«ودر ماریکی شب
«جمع وی راآشفته وبیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرریاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای‌چه؟

«برهنه‌ای باجهالت‌وسرکشی

«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد

«اگر اوبا نیزه می‌آمد

«این‌باگردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.

«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می‌کشت

«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش

«به‌آرزوخرسند بود

«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی‌کشت

«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش

«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»

وهم عمروراق در این‌باب گوید:

«بغداد رونق‌داشت

«اما رونق آن برفت

«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد

«زمین از ناروا به خداوندبنالید.

«ای کشته توبردین درست نبوده‌ای

«ای کاش دانستمی تو که شبانگاه‌آمدی

«به چه‌رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟
«اگر از سرنکویی نبرد کردی
«هزارحج به عهدهٔ ماباد.»

علی‌بن‌یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور دادآنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان‌مقرری می‌خواستند. یك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت‌آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می کشت ومردمان را از آنهاآسوده می کرد که همه کسانی که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند وآنها قصد جان‌مرا».

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بودبه‌این مضمون:

«ای‌گروه یاران‌بروید ومرا واگذارید
«که همه‌تان روهای‌گونه‌گون دارید
«همانندخلقت انسانها.
«بجز دروغ وآرزوهای پوچ نمی‌بینم
«دیگر چیزی ندارم
«از خزانه‌داران‌من بپرسید.
«ای وای من که از ساکن بستان
«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت وسپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس‌بن‌موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده‌بود.

در این سال عامل مکه داودبن‌عیسی بود.

آنگاه سال صدونودوهشتم در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدونودوهشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمة‌بن‌خازم به مخالفت محمدبن‌هارون برخاست واز اوجدایی گرفت واز طاهر بن‌حسین امان خواست وهرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمة‌بن‌خازم از محمدجدایی گرفت وکیفیت رفتن وی وبه اطاعت‌طاهر درآمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد وخزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، درکار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی‌گوید: وقتی نامه طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کردکه بدو گفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن ماراگرفته، برای خویشتن وبرای ما تدبیر کن.» پس‌خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت وبدوخبر دادکه اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هرخطری‌آماده می کند واعلام کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد واورا قسم می‌دادکه وی را به‌کاری نابه‌دلخواه وا نداردمگر اینکه تعهد کندکه از وی حفاظت کند وهرثمه را به نزد وی درآرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم آوردی ومالها تلف کردی وآن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف ومخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست وکارشان آسان است، مردد وهراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورودآماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه وبریدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دو کس با تومخالفت نکنند. ان‌شاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی‌کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی‌طاهر به خزیمه‌نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانندآن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمةبن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند وآن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی آرام گرفتند وآنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی ازآنها نخواهد دیدکه ازآنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیلهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ مامنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«واز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت وآبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی بن‌سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه و کرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به‌پیکار پرداخت، همراهان وی در دارالرقیق پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتاکرخ براندند، طاهر بردر کرخ وقصر وضاح پیکار کرد ویاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا داد که هر که درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودر کوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم بن صقر و هرش و افریقاییان بر پیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصر الخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر و فرزندان خویش به شهر ابوجعفر رفت، بیشتر سپاهیان و خواجگان و کنیزانش در کوچه و راهها پراکنده شدند و هیچکس از آنها سر کس نداشت. غوغاییان و سفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرو وراق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که
«همانند وی به وجود نیامده
«ای سرور پسر سرور
«پسر سرور، پسر سرور
«برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش
«باز رفتند و دزد و تازیانه‌دار و میمون باز شدند
«و پوشش ربایی که سوی زنی عیار
«با پوشش ربایی پناه می‌برد
«یا بندای که زندانها را نقب زده بود
«و بی‌بندشده بود
«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود
«و سرور نبود
«به قدرت تو زبون شدند
«و از پس طغیان دراز
«آرام گرفتند.»

علی بن یزید گوید: روزی من و جمعی به نزد عمرو وراق بودیم، یکی به نزد ما

آمد و از نبرد طاهر بردر کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت: «جامی به‌من ده.» ودر این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«بگیر که می‌را نامهاست
«که دواهست ودرد نیز هست
«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد
«وگاه باشد که آب آنرا تباه کند
«یکی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.
«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای
«و از خیرات فرومانده‌ای
«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف‌دار
«که مردمان وقتی بخواهند صلح‌می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد وگفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمروباز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم
«که بزرگان در آن مرده‌اند
«این سفلگان و غوغاییان میان ما امینان شده‌اند
«که کاری‌نتوانیم‌جز آنچه او بخواهد
«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید
«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد
«ای ابو موسی خیرات از تو باد
«اینك وقت دیدار رسیده
«می‌خالص بده که‌ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرووراق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری
«و بروی امارت جویی
«بگو ای گروه سپاهان
«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می کردند در شهرحصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ‌چیزی نیافتم.»

گوید: واوبه‌کنیزکی ازآن خویش به نام بنان گفت: «چی‌پیش تو هست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که‌آنرا پیش محمد بردم که بخورد وآب خواست که‌بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب‌آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم‌شده بود، وآب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن‌مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب‌الذهب با محمدمخلوع بوده بودگوید:شبی محمد برون شد، می‌خواست ازملالتی که درآن بود تفرج کند. در دل شب‌به قصر قرار رفت که برشاخه‌صراة بودپایین‌تر ازقصرالخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادرآسمان‌ونورآن را درآب نمی‌بینی؟ اینك باتو کناردجله‌ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یک رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق‌وی خوش نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی راکه به‌نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواند که‌درآن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«وگناهش ازتو کوچکتر بود

«که در خون‌غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران آمد و آن را به‌فال بدگرفت و گفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه‌آور است

«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیهٔ‌روزگارهجوم‌آوراست.»

بدوگفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، ناخوشایندی ترا نمی‌خواستم، چیزی بودکه به‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگرآغاز کرد به‌این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگار سکون و حرکت
«که حادثات بدامهای بسیار دارد
«اختلاف شب و روز
«وگردش ستارگان فلك
«برای این است که نعیم را از شاهی
«که به‌ملك دنیا دلبسته است
«به‌شاه دیگر انتقال دهد.
«ملك صاحب عرش دایم ابدی است
«نه‌فانی است ونه‌شریك‌دار»

بدو گفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتوباد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که‌آن را زب ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد وآن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هروقت بااین کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای تو‌ای ابراهیم می‌بینی این کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم که کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به‌سرنرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت [1]

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

1ـ قضی الامرالذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیك شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به‌محل خویش در شهرباز گشت و از آن شب یك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، و این به‌روز یك‌شنبه‌شش‌روز یاچهار روزرفته از صفر سال صد و نود و هشتم‌بود.

ازابوالحسن مداینی آورده‌اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن‌هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینةالسلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روزکم ازآغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و در آنجا قرارگرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد درآمدند وگفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌توعرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمنت از هرسو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این است که از جملهٔ ابنا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبریافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به‌خدا قسم می‌دهیم اینان اوباشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبردپرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنـرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه ازاین رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی ایـن در دل محمد اثر کـرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی راکه به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیـرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را دراین باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف‌تو تفریح وسلامت است، برادرت هر کجاکه بخواهی‌ترا وامی‌گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه راکه به‌کارت آید و یا هـرچه دوست داری وبخواهی به‌تو می‌دهد. ازجانب وی برای تونگرانی وناخوشایندی‌نخواهدبود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن‌عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش‌نداشتند. از یاران‌وی‌بوده‌بودند وسلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که ازآنها دوری کند و جزوخاصان‌خویششان‌نکند ومنزلتشان‌ندهد، پس‌به‌نزد محمدرفتندو گفتند: «اگررای ما راکه بـه‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی‌گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهـر بیزارم از آنرو که به‌خواب دیدم که بریك دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بـالا رفته بود. پایهٔ‌آن عریض بود و استوار که دیواری به‌طول و عرض و استواری هماننـد آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمربند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایـهٔ‌آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال‌بد می گیرم و از او هراسانم ازاینرو رفتن سوی وی را خوش‌ندارم، اما هرثمه وابستهٔ ماست و به‌جای پـدراست و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی که در بستان‌موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تا آنجارا فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش آماده می کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود بـه انـدازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می‌آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم که‌آتشی بر آن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامدومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شد که‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می‌آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانندآن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی‌بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی ازاو جدا شدند وهمگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی‌سخن آوردند محمد ازآنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهررود، بدوگفتند: «اگر برای‌وی به چیزی قسم یاد کنی که‌بدان اعتماد کند که ملك خویش را بدو می‌سپاری، شاید به توتکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیزبه‌خطا بودم که با شمامشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارهارا به‌رای خویش عهده‌می کرد مگر یکدهم آنچه راکه طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌امو رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی‌من برمی‌خاستند، اهمیت‌نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم که در سایهٔ او بسر-برم ولی چنین امیدی از اوندارم.»

سندی بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می‌بیند که اگر از ملك چشم بپوشی و به‌نزد وی روی‌دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به‌نزدمن عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع ازتو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که‌کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود و آنچه را می‌خواست پذیرفت، این کار برطاهر گران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌در آنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم که کارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح از آن وی باشد.»

گوید: وچون هرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خزیمة‌بن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان‌بن‌منصور ومحمدبن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد، بیم آن‌هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است. این کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌از آن گفته‌شد که‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جوید وبدو خبر داد که آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشتروبردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باور کرد وپنداشت که کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلدکمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت وتبرها همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعیدگوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رودپیش‌ازرفتن‌تشنه،شد برای‌وی‌درمخزن‌نوشیدنیها آب‌جستم،امانیافتم.

گوید: وقتی شب آمد روان‌شد و آهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای که میان وی واوبود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی اوبود، وقتی به‌خانهٔ کشیکبانان‌رسیدیم، به‌در نقره، به‌من گفت: «از چاه کشیکبانان به‌من آب‌بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن‌ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهر که به‌خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی‌محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند و کشتی‌را باتیرها وسنگها زدند که به‌طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه‌شد ومحمد درآب‌افتاد باهرثمه وهرکه درآن بود. محمدشنا کرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت وبه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بود که‌وقتی طاهر یکی‌ازیاران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمید که به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی‌نشاندند، روپوشی از روپوشهای سیاه راکه ازنخ خام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب‌بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار وجای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم‌نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن بن‌علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیك طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه‌ما کرد وخبر را باما بگفت و گفت: «چه‌می‌گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی از آن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد را بدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردو گاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود، به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کتلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرورمن برای بردنت به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بد گمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم و آماده شوم وشب آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتوپیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌باز گرد وبگو مرو که من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان و کشیکبانانی که بردرمن

۱ـ این کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به‌طاهر رسد سوی من آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت و آن‌را زهری می‌نامید، دو پسر خویش راپیش خواند و آنها رابه‌بر گرفت وببویید و ببوسید و گفت: «شمارا به‌خدا می‌سپارم.» چشمانش اشک‌آلود شد واشکهای خویش را باآستین پاک کردن گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خویش نشستیم. یک‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخراسان رسیدیم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که‌بیم‌دارم کسی اورا باشمشیر بزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل‌محمد کردم تا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و روم می کرد که آن را با تازیانه بزدو به‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کرد و در کشتی‌جای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام متصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم که با هرثمه‌در کشتی نشسته بودند، وقتی محمدبه کشتی‌آمد به‌حرمت وی‌به پای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی که‌دارم نمی‌توانم به‌پای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خویش بنشانید و دستها و پاها و دیدگان وی را بوسیدن گرفت، می گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و مولای من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست وگفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من‌عبیداللهم‌پسروضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش‌نیك دهد از کار تو در بارهٔبرف بسیارسپاسگزارم اگربرادرم راکه خدایش باقی‌بدارد دیدم ترا به‌نزداوسپاس می گویم ومی‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بود کشتی به‌راه‌افتدکه یاران طاهر که‌در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله‌آوردندوسروصدا راه انداختند و درسکان آویختند. یکیشان‌سکان رامی‌برید، یکی کشتی‌را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد وآب واردآن شد و فرو رفت. هرثمه درآب‌افتاد که ملاحی اورا در آورد وهرکس از ما به چاره‌جویی خویش ازآب درآمد.محمد را دیدم که وقتی به‌این‌وضع دچارشد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن‌را درآب‌افکند.

گوید: من به‌ساحل‌رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت ومرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصرام جعفر برکرسی آهنینی نشسته بود وآتشی پیش روی او می‌سوخت وبه‌پارسی بدو گفت: «این‌مرد ازآب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که درآب افتادند.»

به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «ازیاران‌هرثمه‌ا،م‌احمد پسرسلام سالار نگهبانان، وابسته‌امیرمؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به‌من‌راست بگوی.»

گفتم: «به‌تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش رابرتن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدك کنند.

گوید: طنابی‌به گردن من‌انداختندوید کم کردند از کوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویـدن نفسم گـرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرودآی و سرش راجداکن.»

بدوگفتم: «فدایت شوم، چرامرا می کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید، گفتم: «مرا به‌نزد خـویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نماینده‌ام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی. اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم‌کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبرمحمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو یاسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند ودررا ببستندو به‌گفتگو نشستند.

گوید: وقتی لختی‌ازشب بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر[۱] زبیده»

گویـد: یك مرد برهنه‌را پیش من‌آوردند که شلوار داشت و عمامـه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بـود، وی‌را بامن نهادند و به‌کسانی که در خانه بود سفارش کردند کـه وی را نگهدارنـد و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است» سخت حیرت زده شدم وپیش خود اناللّه گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ‌توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می آمدی ورفتاری‌بسیارظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من‌نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه‌گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودر آید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه‌گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

۱ـ این‌کلمه در متن به‌پارسی‌آمده است. (م).

گفتم: «اوزنده‌است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی ازنبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که‌آنها گناهی ندارند، من‌نخستین کس‌نیستم که چیزی را جسته‌و بدان‌دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری‌مرامی کشند؟ یاقسمهایشان‌را دربارهٔ من‌رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم‌رعایت‌می کنند.»

گوید: خرقه‌ای‌راکه برشانه‌هایش بود پیچیدن‌گرفت‌و آن را روی‌بازوی‌چپ و راست خودمی کشید».

گوید: جبهٔمغزی‌داری‌را که به‌تن داشتم‌درآوردم‌و گفتم: «سرورم این‌را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این‌وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتراست.»

گوید: در این حال بودیم که درخانه را زدند که‌گشوده شد، یکی به‌نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔمحمدنگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، باز گشت ودر را بست، معلوم شدمحمدبن‌حمیدطاهری است.

گوید: بدانستم که محمدکشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم ونمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نمازکنم، گفت: «احمد از من دور مشو وپهلوی من‌نماز کن که هراسی سخت‌دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم وچون نیمشب شد، یا نزدیك شد، صدای‌پای

اسبان‌را شنیدم، دررا زدند که گشوده شد، جمعی از عجمان‌وارد خانه‌شدند که‌شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید بپاخاست و گفت: «اناللّه واناالیه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی‌ازابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هر کدامشان به‌دیگری می گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌اللهعلیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه‌که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زدکه به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتاد که‌شمشیر را ازکفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این‌را به‌پارسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش رااز‌پشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به‌من گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم،»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱ـ کلمهٔ‌متن.

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه‌بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد وآرام گرفت بدوگفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامربن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته.»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تو است، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس‌ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفار آغاز کرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیك بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بود آنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان مونسه بردند که اردو گاه وی بود.

گوید: درآن وقت‌عبدالسلام‌بن‌علاء‌سالارنگهبانان‌هرثمه‌بیامد که‌طاهربدواجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت‌سلامت

می گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت رابیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سرمحمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شپشی برجامهٔ وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔمردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمد کشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اند که‌گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهر وسپاه بغداد،از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی که می گرفته بودند.»

وهم از اوآورده‌اند: که خزانه‌ای که سرمحمد و سرعیسی بن‌ماهان وسر ابوالسرایا درآن بود بدو سپرده بود.

گوید: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما موی سر وریشش درست بود وچیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپنبه درآن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مأمون فرستادکه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون بردکه‌چون آن را بدید سجده کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزدطاهرآمدند که دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به‌آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان را که آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را با آنها بگفتیم که طاهر ابن حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواندودستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها به ماگفت: «چه گفتی؟» ومن با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می کردیم که قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی بن‌محمد برمکی گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشته شدن محمدخبر یافت انالله گفت ودیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثرویران شده بگذرید

«در قصر خلد که از سنگ‌وآجر

«ومرمر تراشیده بناشده بود

«ودر طلایی‌داشت.

«آنجا بگذرید وبقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«ازمن‌سخنی بمولای

«فرمانبر وفرمانروا برسانید

«بگوییدای‌پسر ولی هدایت

«بلاد خدا را از طاهرپاك کن

«مگراورا بس نبود که رگهای وی را برید

«چون قربانیها که‌بکارد قصیات بریده شود

«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش ازحالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براو گران آمد.
مداینی گوید: طاهر فتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی راکه صاحب عزت است وجلال و «ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش وبباشد. «خدایی جزاونیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر «کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوق بیعت «وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده «بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خدا ستمگر بندگان نیست[1]. به «امیرمؤمنان که خدابقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را با «خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف «کوچه‌های مدینةالسلام بست ودوران پادگانها نهاده شد وکشتی‌ها وزورق‌ها «باارابه‌ها ومردان جنگی به‌مقابل خلد ودر خراسان فرستادم به‌احتیاط از «مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن «فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که «خدای عزوجل محصورش کرده بودومخذول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی «که هرثمة بن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی «یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی «هرثمه رود. من وهرثمة بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و «من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی «را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده بود، «آذوقه از وی بریده بود ومیان وی وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

1 ـ «ان الله لیس بظلام للعبید سورهٔ آل‌عمران آیهٔ 82

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
«به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می‌شدند که به وی تازند که
«جان خویش را به در برند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
«بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام و امیدوارم بدو رسیده باشد.
«اینك امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة
«ابن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
«کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
«ذلت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
«یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می‌برند
«طمع و نفوذ بیفزاید. این را به هرثمة بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد
«داده و با وی موافقت کرده نمی‌پسندم، و او گفت که نمی‌تواند از آنچه برای
«وی تعهد کرده بازگردد و من از آن پس که از انصراف وی از رای خویش
«نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبای
«پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه برون
«شدن وی را بگشاییم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
«چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند، یا دلها به خلاف آنچه اکنون هستیم
«واتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه
«فراهم آییم و من با خواص معتمدانم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
«وجنگاوری و نیکخواهی می‌شناسم برفتم و کار همه کسانی را که از
«خشکی و آب به شهر و خلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم و سفارش کردم
«که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به در خراسان رفتم، بجز
«لوازمی که بود کشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه
«به خویشتن بر آن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودنددر آن‌جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده‌ما-
«بین درخراسان و آبگاه وساحل نهادم. هرثمة‌بن‌اعین بالوازم مهیا بیامد
«تا به نزدیك در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود وبه مخلوع
«نوشته بود که وقتی به‌آبگاه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من
«بدانم یا عباوشمشیروچوب را دربارهٔ آن موافقت شده بود به نزد من
«فرستد، اورا ببرد.وقتی مخلوع به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که
«دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
«بی‌دستورمن از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی رانزدیك آورده‌بود اما یاران من زودتر ازپیمان شکن‌بدان‌رسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدودست یافته بود که
«عبا وچوب وشمشیر را همراه داشته بود که وی‌را با هرچه همراه داشته
«بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
«یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده
«بود ودرآب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر بازگشته بودند،
«در این وقت مخلوع خویشتن را از کشتی به دجله انداخته بود که‌سوی
«ساحل رود واز برون شدن وپیمان شکستن وشعار گفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که‌آنها را مابین آبگاه در خراسان وستون صراة
«گماشته‌بودم پیشدستی کرده بودندواورا به قهروغلبه‌گرفته بودندبی‌پیمان
«وقرار، اوشعار خویش راگفته بود و به پیمان شکنی بازگشته‌بود،یکصد
«دانه به‌آنها عرضه کرده بود که‌گویند هردانه یکصدهزاردرم بها داشت،
«اما جزوفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد وحفظ دین وترجیح

«حقی که بر آنهافرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود «وتنها واگذاشته بود، هر کدامشان اوطالب وی‌بود که می‌خواست جدا «از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت «وبا شمشیرها بدوپرداختند که برسر اونزاع داشتند ودربارهٔ او سخت «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی «بدورسید و کشته شد وخبرآن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من «آرند وچون به نزد من‌آوردند به‌کسانی که بر شهر و برخلد واطراف «آن‌گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به «جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به «آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای‌امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به «وسیلهٔ‌آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی «کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت. یکی شك‌داشت «ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ‌کار وی شبهه از ایشان «بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و «حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی‌فساد خواهان وفتنه‌انگیزان را ببرد، «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به «اطاعت‌آمدند وشرق وغرب مدینةالسلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف «آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن «مردم اسلام‌آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر «مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف «خدای عزوجل‌خیربسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در
«ناحیهٔ من دعوتگرفتنه یافته‌گر یا کوشای فساد وهیچگونه کس‌نیست جز
«شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی‌امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
«وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ‌آن می‌چمد و به بازرگانی‌و کارهای
«معیشت خویش می‌پردازد وخداعهده‌دار لطفی است که کرده که به‌رحمت
«خویش آن را کامل می کند و با افزون‌آن منت می‌نهد.
«من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
«خوش کند وافزایش آنرا مستمر کند واورا فرصت‌سپاسداری دهد و منت
«خویش‌رابه‌نزدوی‌پیاپی‌ومستمروپیوسته کندچندان که‌خدای‌به‌برکت‌وی و
«برکت زمامداری ومیمنت خلافتش خیر دنیاوآخرت را بر او و دوستان
«وانصارحقش وجماعت مسلمانان فراهم‌آرد که خدای عهده‌داروانجامگر
«این است که وی شنونده است ومدبرآنچه خواهد.
«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال‌صدو-
«نودوهشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش ازکشته شدن و ازآن پس که در شهر جای گرفت و دید که‌کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان‌آن را دستور داده بود نشست و دستوردادهمه‌سرداران وسپاهیانی راکه باوی در شهر بودند حاضر کنند که درعرصه فراهم‌آمدند. از بالا برآنها نمودار شد و گفت: «سپاس خدایی را که برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نایاوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می کنم، ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره‌نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانان، صلی الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به‌هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به‌روزگار فضل بن ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاها کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تاوقتی که مرا بیدار کردیدو بیدار شدم ودر بارهٔ همهٔ آنها که برای خویشتن وشماخوش نداشتم ازمن یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم وقدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که درتوانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی بن‌عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به‌درازا می‌کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسردعوتگر بزرگتان عبدالله بن حمید قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می کشد وشما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فردک، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به‌بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازم داشته‌اید که کینه دلهاتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر وستایش خدای، ستایش

کسی که‌تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی‌ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کوبندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است، ملك را به‌هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.

گویند: وقتی به‌روز جمعه به‌منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالك ملك است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به همه چیز تواناست[1] خدا عمل تبهکاران را به‌صلح نمیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش بر گزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت جویی از شهوات گناه آمیز و

۱ــ الحمدلله مالك الملك یوتی من یشاء وینزع الملك ممن یشاء ویعزمن یشاء ویذل من یشاء بیده الخیر و هوعلی کل شیئی قدیر ــ سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲ــ لایصلح عمل المسفدین سوره یونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳ــ ولایهدی کید الخائنین. سوره .یوسف (۱۲) آیه ۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سرکشی کرده بود وفاکرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرودآورد به‌سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات‌خدای باز دارنده‌است و عبرتهای وی هلاکت‌آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و دراطراف راه جماعت‌گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت‌و عصیان بپرهیزید که‌آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند وخدا عاقبتشان را خسران دنیاو آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد راگشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته‌اند این را به ابراهیم‌بن‌مهدی نوشت اما مردمان‌گویند که به‌ابو اسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن گران است‌که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده‌ام‌که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین‌که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود برتوای امیر با رحمت و برکات خدای.

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام‌به‌کاری ازآن پیش که فرصت‌آن‌آزموده شود
«جهالت است و رای غرورآمیز،مایه فریب است
«چه زشت است دنیایی که درآنجا
«خطاکاران چون درستکاران نصیب‌می‌برند
«اما مغرور فریب‌می‌خورد.»

در این سال از پس‌کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت‌که ازآنها گریخت و روزی چند نهان شد تاکارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ وسر انجام کاروی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود ، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم‌حومه‌ها دراین کار با آنها موافقند و با آنها برضد وی همدستی می کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که‌برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهردستورداده‌بوددرهای شهر ودرقصر راحفاظت کنند که‌ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تازبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلدبرند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببرند، اماهمانشب آنها را در یك کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار راکه کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه‌کردند وآنروز ، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان،برون فرستادن موسی و عبدالله را به‌وسیلهٔ طاهر تأیید می کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به‌یکسورفته بود وبرای پیکارآنها آرایش‌گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهد کردند که تاوقتی

که با آنها مقیم باشد به‌کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشمانهم، به‌خدا قسم یاد می کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شما بکار می بندم و به‌آنچه خوش ندارید اقدام می کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد وبگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«امیر که گفتار و کرداراو حق است
«در جمع گروه حیرت زدگان
«قسم یاد کرد
«که اگر در یکی از نواحی ولایت
«غوغا گرشان غوغا کند
«یا فتنه‌گری فتنه‌آرد
«هیچ گروهی از جمع آنها را
«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش
«مهلت نمیدهد
«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد
«که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسو رفت سعیدبن مالك و محمدبن‌ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که درآن‌روزها هیچیك از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند وهر کدامشان درناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کندتا از ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌طاهر نرسد. عسیره، ابوشیخ بن-

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند وگفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی که یاران وی دربستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به‌آنها گفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به‌نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای‌آنها تعهد کرد و به‌نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه‌خویش رفت، به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من‌باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو براو واجب‌است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهند که خشنود شدند وآرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی‌شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به‌آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل،بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسید که کسی از خونخواهان به‌طلب وی برآید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به‌کرایه‌گرفت و به‌فرار به‌طرف خراسان روان شد. برفت تا دراثنای راه یکی بدار رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت آنمرد به‌مکاری(۱) گفت:

۱ـ کلمه‌متن.

«وای تو با این مرد کجا می‌روی، به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و اناالیه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یا به‌پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را با آنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمة‌بن‌خازم‌فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی ازخونخواهان داد که وی را به‌کنار دجله برد، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می‌گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهاینان را آماده کرده‌اید که برمن افکنید.»

راوی گوید: وقتی داررا بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند. روز بعد او را بسوختند. آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند وآنرا برافروختند اماافروخته نشد. نی وهیزم براو انداختند وبیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان‌قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت‌خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونودو سوم زمامدار شد و به‌شب یك شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهارسال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الآخرسال صد و نود و سوم به‌محمد رسید و درهمان سال که زمامدارشد، داود ابن‌عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به‌کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروزپس اززمامداری‌خویش عصمة‌بن‌ابی‌عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی‌علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد و نودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی، به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست ونامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که‌آن را عیان کردند و دربارهٔ آن‌نامه‌هافرستادند، نامهٔ خلع قاسم به‌روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بـود. وی نکو انـدام و نیمه طاس و سپیدرنگ و کوچک‌چشم بود با بینی عقابی، نکو روی و چاق‌وچهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به‌این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به کمك شمشیر

«به‌غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم

«خلافت راسوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درهجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گرییم چرا؟

«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به‌هنگام آن

«از روی دلبستگی به‌آب‌انگور.

«برشنیف نیز نمی‌گریم

«از محنت کوثر نیز بیمناك نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست
«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.
«تو در خورشاهی نبودی
«و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند
«ای که براو می گریی، دیده آنکس
«که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی
«بر تو نمی گرییم که ما را
«دستخوش منجنیقها کردی
«و گاهی دستخوش غارت
«و نیز دستخوش کسانی که مارا
«بندگان خویش کردند
«ودم بر سر همی جست.
«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم
«که راهها بسته بود و راه طلب نبود
«پنداشته اند که توزنده ای و برمی خیزی
«هر که چنین گفته دروغ گفته
«کاش آنکس که برکنار از جمع
«چنین گفته به جایی رود که اورفت
«خدای کشتن وی را برمافرض کرده بود
«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
«به خدا برای مامایهٔ فتنه بود
«خدا براو خشم آرد ومقرردارد.»

محمدبن احمدهاشمی گوید: لبابه دخترعلی بن مهدی شعری گفت به این مضمون:

«برتو می‌گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست

«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر

«برهلاك شده‌ای می‌گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم

«و مراپیش از شب عروسی‌بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاك اشقر، وابستهٔ باهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت‌وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش

«و گرچه پندارها دارند

«من برتو افسرده وغمینم.

«خدای می‌داند که از غم

«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار

«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم

«بیش از آنچه می گویم به‌خاطر دارم

«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری

«و تلف از آن غیرتو نشد.

«از پس خلیفگان سلف بودی

«اما باشد که پس ازتو کس نباشد

«قوم تو از پس غفلتشان

«آسوده نخوابند

«که من ازپس‌آن غفلت دشمنشان‌دارم.

«باشکست حرمت توحرمت‌حرم‌پیمبر را

«که‌پرده‌ها بر آن‌بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند و همگیشان به‌ذلت معترفند
«وقتی که برساحل حضور داشتند
«آنچه را غیرتسند والامنش می کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«نقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
« گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بود که تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهرگونه‌گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«و کفرخیانتکاران را نمودار می کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از پی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل از پس ایمنی افراط کاری است.
«فردا به‌هنگام سرانجام
«نیروی خدا را خواهید شناخت
«بروید و درنگ کنید.
«مایهٔ امید من بودی که بدان توانگرشدم
«که برفت و تأسف بجای آن آمد
«از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد
«و معروف به‌جای منکر نشست.
«از فقدان تو جمع پراکنده است
«دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اند که وقتی طاهر سر محمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالر- یاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد ما به‌کار انداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو راکشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذ آورد که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای در کار زمامداری و حرمت میان وی واوجدایی آورد از آنرو که از مصونیت دین دوری گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسر نوح گوید: وی از خاندان تو نبود که وی عملی ناشایسته بود[۱] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامهٔ پیمان شکنی را

۱ ـ انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح... سوره ۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت به‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که‌به‌وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محوشدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدونوشت وبیعت کرد، خواجگان جست و بخرید وبهای گران داد وآنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدوگروهی‌ازحبشیان که‌غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت وآنها رابه‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای که در طوس دیربمانده‌ای
«و ازآنچه جانها را فدای آن می کنند
«دور مانده‌ای
«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای
«که‌شئامت آنهارا تحمل می کند
«امانوفل که کار مربوط به اوست وبدر
«وچه همنشینانند
«عصمی بشار نیز به‌وقتی که به‌نزد وی
«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد
«وقتی‌جامها پیموده شود
«حسن کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد
«قسمتی از عمر وی از آن آنهاست
«و در قسمتی شراب ناب می‌نوشد
«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند
«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس
«اگر سر قوم چنین عیبناك باشد
«چگونه ما به‌دنبال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟
«اگر آن که درخانهٔ طوس مقام دارد
«می‌دانست، این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌ او آنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودر کار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجز آن فراهم کرد واز برادران‌ و مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان کرد وحقیرشان کرد وهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم کرد و بگفت تابرای تفریحگاهها و محل خلوتها و سرگرمیها و بیهوده‌سریهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه وقصرمعلی و رقه کلواذی و درانبار وبناوری و هوب مجلسها بپا کنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودر کار آن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌ وی شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خدای برای‌امین مرکبان مهیا کرد
«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
«مرکبان وی به‌خشکی می‌رفت

۱ـ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما اوسوار برشیربیشه برآب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان‌گشوده ودندانهای تیز.
«وی رابالگام وتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزار نمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدندکه برآن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان که رفت و آمد آنرا
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می گیری.
«خدا بر امیر مبارك كند و اورا
«باقی بدارد.
«شاهی که ستایش به اونارساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»

ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم برآن‌خرج کرد، ویکی‌دیگرساخت به‌شکل‌چیزی که‌به‌دریاهست‌وآنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن‌بن‌هانی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست
«وبرآب رفت
«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت
«وسکان نیز روشنی گرفت وبه‌خرسندی آمد
«دیدهٔ من چون آن‌مرکبی ندیده
«که اگر برود یا بگردد نکو باشد
«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد
«برآب شتابان رود یا آهسته
«خدا آنرا خاص امین کرده
«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصوما نغمه‌گر آورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌ازمردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی‌آن خادم باگروهی از خادمان محمد که‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می‌گفتند برنشست‌وبردرعباس‌بن‌عبدالله‌گذشت که‌می‌خواست بااین کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌تاخت برفت، پیراهنی به‌تن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرم؟ برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌الورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند، به‌هرکدامشان‌که ضربتی‌می‌زد سستی‌می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد ووارد‌خانهٔ‌خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که آتش، منزلهای مارابسوزد از آنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست و به‌نزد وی‌در آمد وگفت: «چه‌می کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟اگر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌رابانیزه‌ها ازپایه‌بر آرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بددرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی آمده‌اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبر به ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان‌کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد در این‌حال‌بود و هنوز عباس نیامده بـود که صاعد خادم با خبر کشته شدن‌علی بن‌عیسی به‌نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده‌روز در دهلیز بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه‌وی‌را به‌یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه‌اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به‌نزد وی‌روند و خدمت کنند، و هر روز سه‌جور غذا برای وی‌ببرند.»

گوید: عباس بر این‌حال بود تا حسین بن‌علی ماهانی قیام کـرد و سوی مـأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن‌عیسی و محمد بن‌معبدی بر عباس گذشتند که در بـالای خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن‌علی بود.

گوید: وی برون شد و به‌نزد حسین رفت و بر پل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام‌جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن‌موسی برای مأمون بیعت می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت کـه‌حسین کشته‌شد و عباس سوی‌نهربین گـریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پـدرش داشت بـه محمد خبر داد.

گوید: محمد کس بـه منزل عباس فـرستاد که‌چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قمقمه‌ها بود درون چاهی و دو قمقمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو قمقمه نماند.» که‌در آن هفتادهزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته‌شد عباس به‌خانهٔ خویش بازگشت و دو قمقمه‌را بر گرفت و...[1] کرد و آن‌سال که صدونود وهشتم بود به‌حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن‌عبدالله سخن مـی کرد و می‌گفت: «با سلیمان بن‌جعفر درخانه مأمون بودیم که به‌من گفت: هنوز پسرت را نکشته‌ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت‌شوم کی‌پسرش را می کشد؟»

۱ـ متن افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، همو بود که دربارهٔ تو ومالت خبرچینی کرد و ترا فقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد وکار براو سخت شد گفت: «وای‌شما، یکی نیست که براو تکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌ازباقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند، دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیار که‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان می‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثرگوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویی‌را فرش کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی هماننددیبا بر آن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی بالاروند، عودهابه‌دست، و به‌یك‌صدا بخوانند.

۱ــ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس‌ده کنیز به‌نزد وی‌فرستاد وچون برسکوجای گرفتند خواندن‌آغاز کردند به این‌مضمون:

«اورا کشتند که‌به‌جایش نشینند

«چنانکه‌مرزبانان‌خسروباوی‌خیانت آوردند.»

گوید:محمد این‌رانپسندید وسرپرست‌رالعنت کرد، کنیزکان‌رانیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان‌گفت که ده کنیزرابالابیارند که چون برسکوقرارگرفتند خواندن‌آغاز کردند:

«هرکس از کشته‌شدن مالك

«خرسندباشد

«به‌هنگام روز سوی زنان ماآید

«وببیندکه زنان باسرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«براومی‌نالندوچهره می‌کوبند.»

گوید: محمد آزرده شدوچنان‌کرد که‌نوبت اول کرده‌بودودیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده‌کس‌را بیار.» که بیاورد وچون‌برسکو ایستادند به یك‌صـدا خواندن‌آغاز کردند:

«به‌دینم قسم که کلیب بیشتراز تویارداشت

«وگناهش ازتوآسانتر بود

«که‌درخون‌غلطید.»

گوید: پس،ازمجلس خویش برخاست و بگفت تاآن محل راویران کنند که از آنچه‌رخ‌داده بود فال بد زده‌بود.

محمدبن‌دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره براو سخت شده بود وسخت غمین‌بودودلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش‌خواند وشراب

خواست که بدان آرامش‌خاطر یابد. کنیزی داشت که ازجمله کنیزان به‌نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که‌بخواند وجامی گرفت که‌بنوشد. خدای،زبان کنیز راازهمه چیز دیگر باز داشت وچنین‌خواند:

«بدینم قسم که کلیب»تا آخر...

گوید: جامی‌راکه به‌دست‌داشت بدوزد وبگفت‌تاوی‌را پیش شیران افکندند، آنگاه‌جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورابکشتند تابه‌جایش نشینند» تاآخر...

که‌جام خویش را برچهرهٔ اوزد، آنگاه جامی‌دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر راخواست که چنین خواند:

«قوم من امیم‌برادرم راکشتند.»

گوید: جام را به‌چهرهٔ وی‌زد و ظرف چینی را به‌پای خویش‌بزد وبه‌همان غمزدگی که‌داشته بود بازرفت وچند روز پس ازآن کشته شد.

ازابوسعیدآورده‌اند که گوید: فطیم درگذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع‌بود که‌سخت براو بنالید. ام‌جعفر خبریافت‌وگفت:«مرابه‌نزد امیرمؤمنان ببرید».

گوید: پس او رابنزد محمد آوردند که از اوپیشواز کرد و گفت: «بانوی‌من فطیم‌مرد.»ام‌جعفر شعری‌خواند به‌این‌مضمون:

«جانم به‌فدایت غم‌مخور

«که‌بقای تو،درگذشتگان را جبران‌می کند

«موسی‌را داری‌وهرمصیبتی آسان است

«که باوجود موسی بررفته‌ای تأسف‌نبایدخورد.»

ونیز گفت: «خدایت‌پاداش بزرگ‌وصبرفراوان‌دهدوتحمل مصیبت وی‌راذخیرهٔ تونهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل بن‌هانی، بـرادرزادهٔ ابـونواس گوید: پدرم‌می گفت: «عمویت ابونواس قوم مضررا هجاگفت، ضمن آن قصیده که‌گوید:

«قریش را ازجمله‌اعمال خویش
«به جز بازرگانی افتخاری نباشد
«وقتی فضیلتی را یادکنی
«قریش بیاید که بیشترآن رابگیرد
«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
«چیزی‌ازآن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این‌است که‌برترینشان در مفاخره‌مغلوب‌می‌شود.

گوید: رشید که‌هنوز زنده بوداز این خبریافت وبگفت تا اورا به‌زندان کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایـام امارت امین ازخواص وی‌بوده‌بود. گفت:

«ای‌امیرمؤمنان
«ایستادن وشعر خواندنهای‌مرا
«وقتی که‌کسان‌حضورداشتند
«به‌یادآر
«ای‌مروارید هاشم
«ای که‌دیده‌ای‌مرواریدبرمروارید می‌پراکنند
«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم
«به‌یادآر.
«پدرت کسی‌بود که‌مانند وی
«پادشاهی‌درزمین نبوده
«عمویت موسی‌بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل بود.
«وقتی مفاخر را بشمارند
«همانند دومنصورتو
«منصور هاشم و منصور قحطان
«کس نباشد.
«کیست که چون تو به والایی دوتیر افکند
«که پدرانی چون عبدمناف وحمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از کیست؟»

بدو گفته شد که از ابونواس است.

گفت: «چه می کند؟»

گفتند: «به زندان است.»

گفت: «نگران نباشد.»

گوید: اسحاق بن فراشه وسعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که امیرمؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»

ابونواس اشعاری گفت و پیش امین فرستاد، به این مضمون:

«بیدار ماندم وخواب ازچشمم پرید
«همصحبتان بخفتند وهمدلی نکردند.
«ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
«که در آن، پوشش تقوی نیزداری
«ازچهره ات بخشش نمودار است
«که در هرطرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند

«که پیکری دارد و تو سر آنی

«امین خدای زندان نگرانی است

«و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست مـی گوید، وی را پیش من آریـد.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش راشکستند و برون آوردنـد و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو

«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند

«ای امین خدا در حضر و سفر هر کجا می‌روی

«در پناه خدا باشی

«همه زمین خانهٔ تو است

«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد اورا خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خـویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به‌روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به‌محمد خبر دادند که بگفت تاوی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به‌زندان کرد، تا مدت سه‌ماه. آنگاه محمد وی‌را به‌یاد آورد و او را پیش خواند به‌وقتی که بنی‌هاشم و کسان دیگر به‌نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن تهدید می کرد.

ابونواس شعر «ای امین خدای» راخواند و اشعار دیگری بـر آن افزود به‌این مضمون:

«دنیا به‌نکویی خلیفه‌ای

«که چون‌بدر است و به‌روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به‌راه می‌برد
«وپوشش وروپوش آنرا به‌بردارد
«بخشش از چهرهٔ اونمایان است
«ووقتی می‌نگرد
«ازنگاههای وی‌پدیداراست.
«ای بهترین مرجع امید
«من‌به‌بندم و اسیر و درزندانهای تو به‌گور
«سه‌ماه می‌گذرد که به‌زندان شده‌ام
«گویی گناهی کرده‌ام که‌بخشوده نمی‌شود
«اگر گناه نکرده‌ام پس‌چرا دنبالم می‌کنند
«واگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگر بازمی‌نوشیدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خونم‌حلال تو باشد.»

گوید:وچنان‌بود که‌ابونواس‌شراب‌رامی‌بوییدونمی‌نوشید.این‌سخن‌ازاوست:
«می‌نمی‌چشم مگربه‌بوییدن.»

رحیم‌غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری باابونواس عتاب کرد و اورابه‌زندان کرد. فضل‌بن‌ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید وبه‌آنها می‌پرداخت وتفقد می‌کرد. به‌زندان زندیقان رفت وابونواس راآنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای‌جوان توهم بازندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شایدازآنهایی که‌قوچ‌می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می‌پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل را به‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته‌بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواندو بدوتأکید کرد که ازشراب ومستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته‌شد: «به‌قیدقسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس‌اورا برون آوردند، پس‌از آن تنی‌چند از جوانان قریش کس ازپی او فرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی‌نوشی باصحبت خویش انیس‌ما باش.» واوپذیرفت‌وچون‌جام درمیانشان به‌گردش افتادگفتند: «آنراخوش نداری؟»

گفت: «به‌خدا راهی برای نوشیدن آن نیست‌وشعری گفت به این‌مضمون:

«ای‌ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم‌مگر به‌بوییدن

«امامی مرا دربارهٔ آن‌ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم
«آنرا به‌دیگری دهید که‌من
«جز به‌صحبت، همدم نیستم.
«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید
«همین است که ببینم‌ونفحه آن‌راببویم
«گویی‌من که‌وصف‌شراب می‌گویم
«چون‌آن خارجیم که
«حکمیت خاص خداست‌را
«رونق‌می‌دهد
«واز برداشتن‌سلاح نبردعاجز است
«اما آنکه توان داردبدو گفته است
«بپانخیزد.»

ازابوالورد شیعی‌آورده‌اند که به‌نزد فضل بن‌سهل بودیم به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است
«اگر آشکارامیسرباشد،نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمدرسیدو بگفت تافضل بن‌ربیع،ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وروایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که‌به‌گوش امین‌رسیده بودو آخر آن چنین‌بود:

«گردنفرازی‌من‌بر کسان فزونی گرفته
«از آنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«از همگیشان توانگرترم.
«اگر به افتخاری دست نیابم
«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
«دربارهٔ کسان بازمانم
«هیچکس از من طمع سخن نیارد
«و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آنوقت سلیمان بن ابی جعفر به‌نزد امین بود، وقتی ابونواس به‌نزد وی آمد گفت: «ای که... له مادرروسپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به‌وسیلهٔ شعرت چرکهای دست لئیمان را به‌دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز.» به‌خدا هرگز چیزی از من به‌تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب برضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به‌یک روز بارانی می‌نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به‌نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به‌زندان کنند و ابوانوس در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند
«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
«به‌زندانم کردند

«وازمکاریشان مرا
«به‌انکار که خلاف آنرا از من‌دانسته‌ای
«منسوب داشتند
«ترس خدای دین‌من‌است
«وهرچه بوده از سرهمرنگی
«باآنها بوده است
«عذر مرا نمی‌پذیرندوشاهدم ازآنهابیمناك است
«قسم مرانیز باورنمی کنند
«کوثر بیشتر درخور این بود
«که درخانه کاستی ومنزل زبونی
«به‌زندان شود
«ازامین امیدندارم که‌بلیه را ازمن بردارد
«کیست که‌اکنون مأمون رابه‌من برساند.»

گوید: اشعاروی به‌مأمون رسیدو گفت:«به‌خدا اگر بدورسیدم چنان‌توانگرش کنم که‌بیش‌ازانتظار وی باشد.»

گوید: اماابونواس‌پیش‌ازآنکه مأمون وارد مدینةالسلام شود درگذشت.

گوید: وچون زندانی بودن ابونواس به‌درازا کشید، چنانکه ازدعامه‌آورده‌اند در زندان‌خویش اشعاری‌گفت به‌این‌مضمون:

«ای‌همگی مسلمانان
«همگیتان خدا راستایش کنید
«پس‌ازآن‌بگویید و وانمانید
«پروردگارا امین را باقی بدار
«چندان خواجه‌پرورد

«که‌نامردی را باب کرد
«ومردمان همگی
«به امیرمؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به‌مأمون رسید که درخراسان بود وگفت: «انتظارمی برم که‌سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آنوقت باطاهر به‌نبرد بودیکی‌را خواست که‌باوی‌صحبت کند، اماهیچیك ازاطرافیانش نزدیك وی‌نبودند. حاجب خویش را خواست وگفت: «وای تو،چیزهایی‌به‌خاطرم گذشته،شاعری‌ظریف بیار که بقیهٔ‌شبم را باوی‌طی کنم.»

گوید: حاجب برون‌شدو سوی‌نزدیك‌ترین کسانی که بـه‌دسترس بودند رفت، ابونواس‌را یافت‌بدو گفت: «به‌نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گفت: «شایددیگری رامی‌خواهی؟»

گفت: «کسی‌جز تورانمی‌خواهم.»

گوید: پس اورا به‌نزد محمد برد که‌گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار توحسن‌بن‌هانی که دیروز آزادش کرده‌ای.»

گفت: «بیم‌مکن، امثالی به‌خاطرم گذشته‌که دوست دارم آنرا درشعر بیاری، اگر چنین کردی نظرترا دربارهٔ هرچه‌بخواهی‌روان‌می کنم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. وبه‌خدا اسبم‌بدرفت. وچوبی بربینی خویش‌بشکن وناز کن که‌محبوبترشوی.»

گوید: ابونواس گفت:«نظرمن‌چهارکنیز بلندقامت‌است.»محمد بگفت‌تا آنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران‌تعلل‌وطفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«و من وصال تو می خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو چندان
«بانگ زدم که نزدیك مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»
«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:
«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

۱ــ درمنابعی که به‌دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم.(م)

«بیمناك نبودم
«طر بناك بر اسب خویش
«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره
«شدم
«وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود
«به خدا اسبم بدرفت.»
گفت: «ببرشان که خدایشان بر تو مبارك نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر ازاین فرشی نداشت که به سبب آن برشاهان و فرستادگانی که به نزد وی می آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمدبن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمدبن زبیده به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که
«گفتند: جفارا نمی شناسد

۱ـ کلمه متن مردراج ظاهراً تحریف و تعریبی از مرده ریگ پارسی.(م)

«و به دیدار تو آمدم چندانکه
«گفتند: صبوری ندارد.»
گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»
مخارق گوید: یك روز بارانی به نزد محمدبن زبیده بودم وی صبوحی می کرد و من به نزدیك وی نشسته بودم و آواز می خواندم، کس پیش وی نبود جبهٔ مزینی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.
گفت: «مخارق گویی آنرا خوش داشته ای؟»
گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می نگرم و ترا به خدا پناه می دهم.»
گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.
گوید: پس جبه ای جز آن خواست و بپوشید و جبه ای را کـه به تن داشت به من پوشانید.
گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و همان را باوی گفتم و جبهٔ دیگر خواست تا باسه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.
گوید: و چون جبه ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غلام پیش طباخان رو و بگو برای مامصلیه[1] ای بپزند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت پیش من آر.»
گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچك در میان آن کاسه هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه ای بکند و در سینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»
گفتم: «سرورمن مرا از خوردن معاف بدار.»

۱ـ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم‌وچیزی بر گرفتم‌وچون به‌دهان‌خویش‌نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی وتباه کردی ودست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه‌را بادست‌خویش‌برداشت، ناگهان دیدم در دامن‌من‌است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن ازجبه‌ها روان بود که‌آنرا درآوردم و به‌منزل خویش فرستادم و لباسشویان وزینت گـران را خواستم و بسیاربکوشیدم که چنان شود که‌بوده بود،اما نشد.

عبیدالله‌بن‌ابی‌غسان گوید: به‌نزد محمد بودم‌به‌روزی‌بسیار سرد،وی‌درمجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی‌درمجلس گسترده بودند که کمترفرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، درآن وقت سه‌روز وسه‌شب می گذشت که‌چیزی نخورده بـودم مگر نبیذ. به‌خدا توان سخن کردن نداشتم‌وچیزی نمی‌فهمیدم، وی‌به ادرار برخاست به‌یکی ازخدمهٔ خاص وی گفتم: «وای‌تو! به‌خدادارم‌می‌میرم، تدبیری‌توانی کرد که چیزی درشکم من‌اندازی‌که این‌حال مراتسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه‌می گویم و گفتار مراتأیید کن.»

گوید: وچون محمد بازگشت وبنشست، خـادم نظری به‌من کرد و لبخندزد، محمد اورا بدیدو گفت: «لبخندت ازچه‌بود؟»

گفت: «سرورمن چیزی نبود.»

گوید: محمدخشمگین‌شد،خادم گفت: «چیزی‌درعبیدالله‌بن‌ابی‌غسان هست که نمی‌تواند خربزه راببوید یابخورد و ازآن‌سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو باآنکه خربزه خوش است وبوی‌آن خوش است.»

گفتم: «بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم ازآن لـرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیریدش وخربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندیـد و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرورمن، مرا می کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق ازآن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: مـن امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند، دهان مرا ازآن‌پر می کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌وآشفتگی می کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌بردند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیزبه‌من‌بخشید تا وقتی‌که فرش سه‌اطاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی که سرنیکخواهـی وی داشت بیامد، محمد بـه‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی در بارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود رو به‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می کنی و اثاث اورا می گیری و به‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه‌کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین‌نمی کنم.»

گفت: «باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست وبنشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براو بخندی.»

گفت: «سرور من‌اگر چنین کنی‌اورا مـی کشی، کـه‌آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی‌به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام ونکواست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی[1] ببندند وبردرمبال بیندازند وهرکه‌بەدر مبال می‌رود برسراو ادرار کند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمبال افکنـده‌شدم. خادم بیامـد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ــ کلمهٔ متن.

این‌حال ببود ومی‌خندید، آنگاه بگفت تامرا بگشودند وبدوچنان‌نمودم که‌خویشتن را پاکیزه کردم وجامه‌های خویش را عوض کردم وبراوگذشتم.

عباس‌بن فضل‌بن‌ربیع که‌حاجب مخلوع بوده بود گوید: برسروی‌ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که‌تنها بخورد وخوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان‌بود که برای خلیفگان‌سلف، غذایی‌خاص هرکدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی‌رامیاوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه‌سربرداشت‌وبه‌ابوالعنبر که خادم‌مادر وی‌بوده بود گفت: «به‌مطبخ برو و به‌آنهابگو برای‌من بزماورد[1] آماده‌کنند وآنراهمچنان دراز واگذارند وپاره‌پاره نکنند وداخل‌آن پیه‌مرغ باشد وروغن وسبزی وتخم‌مرغ و پنیر و زیتون وگردو و بسیار نهند وزودآماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند درخوانی چهارگوش که بزماوردهای دراز را برآن نهاده بودند، به‌صورت قبه‌عبدصمدی چنانکه بالای آن یك‌بزماورد بود، آنرا پیش‌روی وی‌نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان‌یکی یکی بخورد تا برخوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی برمن‌گذشت که‌هرگز نظیر آن برمن‌نگذشته بود. دیرشب درخانهٔ‌خویش‌بودم که‌فرستادهٔ‌محمد به‌نزدمن‌آمد،وی‌خلیفه‌بودومرا دوان ببردتابه‌خانهٔ وی‌رسانید، واردشدم ابراهیم‌بن‌مهدی‌رادیدم که‌ازپی‌اونیزفرستاده‌بودچنانکه‌ازپی‌من فرستاده بود که‌باهم‌رسیده‌بودیم، به‌دری‌رسید که‌به‌صحنی‌می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ‌خاص‌محمدپربود،وصحن‌چون‌روزبود. محمددراطاقك‌متحرك‌بود[2] خانه‌ازپسران

۱ــ کلمهٔ‌متن: باواو، بروزن تنها گرد، گوشت پخته وتره وخاگینه باشد که‌درنان تنگ پیچند ومانند نواله سازند وباکارد پاره‌پاره کنند وبخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن: کرج (به‌ضم) بگفته اقرب‌الموارد معرب است دربرهان کرچه آمده (بضم) بمعنی‌خانهٔ‌چوبی‌وعلفی‌جالیز بانان‌وکشکاران‌که ظاهرأفارسی‌کرج‌است ودر اینجاکلمه‌ای‌مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پر بود بازیگران بازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطاقک متحرك، ودر آنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجابراین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیروبم بلندکنید و آهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران یك آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینك دنانیز که‌مرا ازیاد می‌برد

«اما من اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود وازآن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیك می‌شد و گاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل می‌شدند.

حسین بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: درایام محمد کسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هرکس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی گوید: پیش فضل بن‌ربیع‌بودم که‌حسن بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اند که توزندیقی.»

گوید:وی ازآن‌بیزاری‌می کرد وقسم یاد می کرد وفضل‌مکرر می کرد، حسن خواست که‌درباره‌وی‌باخلیفه سخن کند که سخن کردوآزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم

«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس‌می‌مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

---

[1] ــ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من‌داد
«که‌حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم
«وباده‌انگشت گشاده وانمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: بامونس‌بن‌عمران بودم به‌بغداد وآهنگ فضل‌بن‌ربیع داشتیم، مونس به‌من گفت:«چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان‌به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌مونس‌گفت: «ای‌ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل‌بن‌ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای راکه‌به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌رقعه‌ای بدوداد که درآن شعری بود به‌این‌مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که‌مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای‌خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«وآنرا زنده‌کرد
«ازتوبیم‌داشتم، اما ازترس توایمن‌شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که‌می‌باید
«عقوبتهاکند اما آنرا لغوکرد
«ازمن‌درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی اززندان‌شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:

«شرابم ده وبگو که شراب‌است...»

وهم‌شعر اورا که‌گوید:

«دفافه‌میم‌بنوشان

«می‌نوبه دست آمده وگس‌مزه

«هر که‌آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد

«به‌نزدمن زبون است

«چنانکه پس‌ازهارون

«خلافت زبون‌شد.»

گوید: سپس این‌شعر را برای‌وی‌خواند:

«می‌آورد که زیتونی‌وطلایی‌بود

«وازسجده‌کردن آن‌صبرنیارستم.»

گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری، توزندیقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل‌بن‌ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای‌پسرربیع،خیر را به‌من آموختی

«وآنرا عادت من کردی که خیرعادت است

«باطل‌من برفت وجهالتم کوتهی‌آورد

«وتقوی وزهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن‌بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را

«به‌من‌همانند می کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می کنم
«ورنگ زردی چون زردی ملخ.
«ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
«مرا پیش بخوان وباچشم خویش سجاده رابیین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آنرا می‌خرد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون
عبدالله‌بن هارون

در این‌سال نبرد میان محمد وعبدالله دوپسر هارون‌الرشید به‌سررفت ومردمان در مشرق وعراق وحجاز به‌اطاعت عبدالله‌مأمون در آمدند.

وهم در این‌سال، درماه ذی‌حجه،حسن‌هرش بامردمان سفله و گروه بسیاری‌از بدویان‌قیام کرد وبه‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل‌محمد دعـوت کرد وسوی نیل رفت وخراج گرفت‌و بربازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت‌کرد وچهارپایان رابراند.

وهم در این‌سال مأمون همه ولایت جبال وفـارس و اهواز وبصره وکوفه‌را که‌طاهرگشوده بودبه‌حسن‌بن‌سهل، برادرفضل‌بن‌سهل،سپرد. واین، پس‌ازآن‌بود که محمد مخلوع کشته‌شد ومردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهربن حسین که مقیم بغداد بود نوشت‌که همه کارهایی راکه دراین ولایتها بـه‌دست دارد به‌جانشینان حسن بـن سهل سپارد و از همه‌آن دست بردارد وسوی رقه رود، نبرد نصربن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد وموصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل برعراق به‌آنجا

رسید. طاهر درتسلیم کار خراج به‌علی تعلل کرد تاهمهٔ مقرریهای سپاه رابداد وچون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم دراین سال مأمون به‌هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

دراین سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به‌سال صد و نودو نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن‌سهل دراین سال از نزد مأمون به‌بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به‌آنجا رسید عاملان‌خویش‌رادرولایتها و شهرها پراکند.

وهم دراین سال درجمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم دراین سال هرثمه سوی خراسان‌رفت.

و هم در این سال ازهربن‌زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به‌روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به‌کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن‌طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی‌در کار نبرد وتدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش‌سری ابن‌منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد
ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان درعراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به‌هوس خویش به‌سرمی‌برد و به‌رای خویش کار می کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی‌تعلل کرد و آنرا به‌تاخیربرد. ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت وبا محمدبن ابراهیم بیعت کرد و کوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیگران سوی وی‌رفتند.

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به‌کوفه فرستاد، درآن وقت که‌ابن‌طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ او آماده شدند و چون نیروی برون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به‌دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به‌پل رسید وسوی آنها آمد و شبانگاه سه‌شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها را که باوی‌بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای‌روزی که‌نبردمیان مردم کوفه وزهیربن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یك‌روز رفته از رجب‌سال‌صدو نودو نهم، محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا، ناگهان در گذشت گفتند که‌ابوالسرایاوی‌رامسموم کرده بودوسبب آن‌چنانکه گفته‌اند آن‌بود که وقتی ابن‌طباطباهمهٔمال‌وسلاح‌واسب‌وچیزهای‌دیگررا که دراردوگاه‌زهیر بود به‌تصرف آورد، آنراازابوالسرایاممنوع‌داشت. کسان‌مطیع ابن‌طباطبا بودندوابوالسرایابدانست که با وجودی وی کاری به‌دست او نخواهدبود ومسمومش کرد و چون ابن‌طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی‌نهادبه‌نام محمدبن‌محمدطالبی. و چنان‌بود که‌ابوالسرایاکارها راروان می کرد وهر که را می‌خواست می گماشت و هر که‌را میل داشت‌معزول‌می کردوهمه کارهابه‌دست‌وی بود.

زهیر همانروز که هزیمت شد سوی قصرابن هبیره باز گشت وآنجابماند. و چنان بود که وقتی زهیرسوی کوفه روان‌شد حسن‌بن‌سهل، عبدوس‌بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده‌بود. پس‌ازآنکه‌زهیر هزیمت شدعبدوس‌به‌دستورحسن‌ابن‌سهل بـه‌آهنگ کوفه‌برون‌شد تاوی ویارانش‌به‌جامع‌رسیدند،زهیرهمچنان مقیم‌قصر بود، ابوالسرایاسوی‌عبدوس رفت ودرجامع‌باوی‌نبرد کرد، به‌روزیکشنبه سیزده روز مانده از رجب،و او رابکشت وهارون‌بن‌محمد را اسیر کردو اردو گاه وی رابه‌غارت داد.

چنان که‌گویند عبدوس با چهارهزار سوار بود که یکی ازآنها از میانه نجست، یاکشته شدندیا اسیر. ازآن پس‌طالبیان درولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا در کوفه درم سکه زد و برآن نقش کرد که: ان الله‌یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفا

کانهم بنیان‌مرصوص[1] یعنی: خدا کسانی را که در راه‌وی به‌صف کار زار می کنند که‌گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس‌راکشته، با کسانی که‌همراه‌وی‌بودندسوی‌نهرالملك رفت، پس از آن‌ابوالسرایاروان‌شدوبایاران خویش در قصرابن هبیره جای‌گرفت و پیشتازان وی به‌کوثی و نهرالملك می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره‌و واسط فرستاد که واردآنجا شدند. عبدالله‌بن سعید حرشی ازجانب حسن‌بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به‌نزدیك واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛گروهی‌ازیارانش کشته شدند وگروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به‌هر سپاهی‌می‌رسند آنرا هزیمت می کنند و به‌هرشهری‌رومی کنند واردآن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی‌را نیافت که‌درخور پیکار ابوالسرایاباشد ناچار به‌هرثمه‌روی آورد.

و چنان بود که وقتی حسن‌بن سهل به‌ولایتداری از جانب مامون به‌عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به‌دست داشت به‌حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به‌حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغدادباز گردد، اماامتناع کردونپذیرفت،فرستاده باخبرامتناع‌هرثمه‌بنزدحسن‌بازگشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغدادبازگشت و درماه شعبان‌آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه‌آماده شد

حسن بن‌سهل به‌علی‌بن ابوسعید دستور داد که به‌طرف مداین و واسط وبصره رود و برای این کارآماده شدند. ابوالسرایاکه در قصر ابن هبیره بود خبریافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی‌درماه رمضان واردآنجاشدند و او به‌خویشتن

1ـ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران‌خود برفت تا بر کنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، درماه‌رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به‌بغداد به‌نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصوربن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه درپاسریه اردو بزند. وی‌برون‌شده‌بود واردو زده بود وچون هرثمه‌بیامد،برون شد ودرسفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و بر کنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردوزد که نهر درمیانشان بود. علی‌بن ابی‌سعید نیز درکلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یك روز پس از عیدفطر حرکت کرد ومقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به‌نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین راگرفت و چون شب شنبه،پنجروز رفته از شوال،دررسید ابوالسرایا ازنهرصرصر سوی قصرابن‌هبیره بازگشت‌وآنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه درطلب وی بکوشید وگروهی بسیار از یاران وی را به‌دست‌آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزدحسن‌بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصرابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که درآن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت ودرآنجا محمدبن محمد وطالبیانی که همراه وی بودند به‌خانه‌های بنی‌عباس وخانه‌های وابستگان و پیروان آنها تاختند وآنراغارت کردند و ویران کردند وخودشان را از کوفه برون کردند و دراین باب کاری قبیح کردندوسپرده‌هایی راکه از آنهابه‌نزد کسان بودجستجو کردندوبگرفتند.

چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی راکه از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به‌این امیدکه کوفه را بگیرد.

ابوالسرایاکس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به‌پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داودبن عیسی عباسی‌بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بود که واردآنجا شد و کسی باوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نزدیك آن رسید اندك مدتی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بود که وقتی داودبن عیسی خبر یافته بود که ابوالسرایا حیسن‌بن حسن را برای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بردگان باغهایشان را فراهم آورده بود. مسرور کبیر خادم در آن سال بادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بود که برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتندآرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«تو به‌خویشتن با من بمان، یایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می کنم»

داود بدوگفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرورگفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باك ندارد.»

داود گفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا باآنها بماندم تا پیرشدم و مرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد وعمرم برفت‌و از حجازچیزی به‌اندازهٔقوت‌به‌من سپردند. این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبردکن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بود که آن‌راازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بدوگفت : «برون شو و درمنی نماز نیمروز وپسین را با مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن،آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا به راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان‌وبردگان باغهای بنی‌عباس که‌داودبن‌عسیی‌در مکه‌با آنهابودپراکنده‌شدند، ازاینرومسرورخادم‌در کارخویش‌فروماندوبیم کرد که‌اگر باحسین‌وهمراهان وی‌نبردکندبیشتر کسان به‌آنهاپیوسته‌شوند، ازاینرازپی‌داود برون شدوسوی‌عراق‌باز گشت. مردم‌درعرفه‌بماندند وچون‌آفتاب‌زوال‌یافت ووقت‌نمازشد کسانی‌از مردم‌مکه‌امامت نمازرابه‌همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمدمحمدبن‌ردمی که موذن وقاضی جماعت بود و امامت مسجدالحرام را نیز به‌عهده داشت به‌محمدبن عبدالرحمان مخزومی‌قاضی مکه‌گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دونماز را باآنها بکن که توقاضی شهری»

گفت: «اکنون که‌امام‌گریخته‌واین‌قوم در کار آمدندبه‌نام کی‌سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس‌رامگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی درموقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به‌خویشتن از عرفه روان شدند، بی‌امام، تا به‌مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی باآنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین‌بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل باطالبیان داشتند و از عباسیان بیمناك بودند بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی ازعمال حکومت که در آن بوده‌اند خالی مانده و آنها به‌آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین‌بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه‌کسانی که باوی بود به‌ده نمی‌رسیدند، به‌خانه طواف بردند و ره‌پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب رآنجا بماندند.

آنگاه‌حسین‌سوی‌مزدلفه‌باز گشت ونماز صبح‌را بامردم‌بکرد و برقزح‌بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند و همچنان ببود تا سال صد و نود و نهم بەسر رفت.

محمدبن سلیمان طالبی نیز آن سال را در مدینه ببود، حج گزاران و کسانی که در مکه و مراسم حضور داشته بودند بازگشتند، حاضران مراسم، بی امام از عرفه بر گشته بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرود آمده بود بیمناك شد که بەحج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبرد کرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. در آغاز روز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دید که به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که در دهکدهٔ شاهی بنزد وی رفت و با سران مردم کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سر رفت.

آنگاه سال دویستم در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله حوادث سال این بود که ابوالسرایا از کوفه گریخت و هرثمه وارد آن شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه گریخت و سوی قادسیه رفت. منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس از آنها نشدند، آنروز را تا پسینگاه آنجا ببودند، سپس سوی اردوگاه خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسر ابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود درآنجا نهادند و او درخانـه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا درآن بوده بودند جای‌گرفت.

پس‌از ان ابوالسرایا وکسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی‌بن‌ابی‌سعید بود، بصره‌هنوزبدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود وآنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و بـاهمراهان خویش آنجا فـرود آمد وچهار روز آنجا ببود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهـارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی آنهـا آمد و کس‌فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که‌مرا بـه‌نبرد شما نیاز نیست و اگـر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کـرد و اردوگاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت بـرداشت و گریـزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یـارانشان پراکنده شده بودندـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس‌العین بود وچون به‌جلولارسیدندآنها رایافتند. حمادکندغوش‌سویشان‌آمد و بگرفتشان وآنها رابنزدحسن‌بن سهل‌برد که وقتی‌حربیان‌برونش‌رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایاراپیش‌برد وگردنش‌رابزد، به‌روزپنجشنبه‌پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که‌گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که بـه‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودنـد، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریـاد می‌زد تا گـردنش‌را زدند. آنگاه سرش را فـرستادند که‌آنـرا دراردوگاه حسن بـن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به‌بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بـرهر سوی پل یك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا درکوفه تاکشته شدنش دوماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بـود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت و آنجـا را بگشود. ازطالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود. جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند. همو بود که وی رازیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود. وقتی یکی ازسیاهپوشان رابنزدوی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانـی که همراه وی بـودند عیسی بن یزیـد جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانـی و هارون بن مسیب را سوی مکـه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که‌آنجا بودند پیکارکنند.

تمیمی‌دربارهٔ کشته‌شدن‌ابوالسرایابه‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری‌گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد

«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید

«و آنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام‌کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شد که یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که‌چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده که در اردوگاه وی بود ازآنجا برون شد، ازراه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌وآنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بود کسانی که در مکه‌نهان‌بودندازسر کوهها‌سوی‌وی‌می‌رفتند، مادر رادراردوگاه‌پسرش، بنزدوی بردند.

و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس که در یمن، مردم کشت‌واسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، از آن پس که حج گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دوتا شده بود و بگفت تا جامه‌هایی‌راکه‌بر کعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش‌آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ ابریشم نازك بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بودو بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این راسفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای واینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را ازآن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن‌حسن بگفت تاپوششی‌را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگرچیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقرشود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به‌نام محمد پسرمسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت و آنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر از آنها گریختند که باویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی راکه برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك به‌آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم‌را بکندند که به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبریافتند که‌ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته ، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که‌از پدرخویش جعفر بن محمدحدیث روایت‌می کرد و مردم ازاو می‌نوشتند ونیکمردی، و زاهدی می‌نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان‌می‌دانی، خویشتن را نمایان کن تا با توبیعت خلافت کنیم که اگر چنین کنی دو کس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را ازآنها نپذیرفت، پسرش علی بن محمد و حسین بن حسن افطس همچنان اصرار کردند تا بررای پیرچیره شدند که ازآنها پذیرفت وبه‌روز نمازجمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الآخر او را علم کردند[1] و باوی‌بیعت خلافت کردندو کسان را ازمردم‌مکه واطراف سوی وی روان کردند که به‌رغبت یاکراهت باوی بیعت کردند و لقب امارت مؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بن حسن و گروهی ازآنها رفتار و کرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی‌آید که نپذیرفت. شوهروی را تهدید کرد وبگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی‌از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند وزن را به‌زورگرفتند وپیش حسین بردند که تا نزدیك برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی به‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زوروارد خانهٔ اوشد که به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را براسب خویش نشانید، روی زین، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار راطی کرد تابه‌بئرمیمون رسید. علی درخانهٔ داود بن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که‌آنجا بودند چنین دیدند برون

1ـ تعبیر متن: فاقاموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه‌داود بود و گفتند: «به‌خدا ترا خلع می کنیم و می کشیم یا این پسر را که پسرت آشکارا او را گرفته به ما پس بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به‌مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی‌دانستم» و کس از پی حسین‌بن‌حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به‌خدا می‌دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش با من نبرد و پیکار می کنند.»

و چون محمد این را بدید به‌مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسررا از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسررا ازاو بگرفت و به کسانش تسلیم کرد [1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و درمشاش جای گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم‌شدند و بدو گفتند: «ای امیر‌مؤمنان اینك اسحاق‌بن‌موسی با سوار و پیاده‌سوی ما آمده، چنین‌دیده‌ایم که بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.»

کسان سوی بدویان اطراف خویش‌فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند ومقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به‌آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن‌جمیل با یاران خویش‌و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به‌اسحاق رسید بدو گفتند با ما سوی مکه باز گرد و مازحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق با آنها بازگشت تا به‌مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

---

۱ ــ توان پنداشت که این روایات از جمله تبلیغات عباسیان برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید که در حرم مکه چنین رفتاری ازکسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین و بدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنهارا دربئرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، در بئرمیمون با آنها نبرد کرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس از آن باز آمد و باآنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را ازآنها پذیرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر، ورقاءازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهر گروه به‌سویی‌رفتند. محمدبن‌جعفر به‌طرف جده‌رفت آنگاه برون‌شد که آهنگ جحفه‌داشت. یکی ازوابستگان بنی عباس به‌نام محمدپسرحکیم که‌طالبیان خانهٔوی‌را درمکه‌غارت کرده‌بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید، وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهارا که‌ازبندگان‌عباسیان‌بودند فراهم آوردومیان‌جده‌وعسفان‌به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه‌آورده بودغارت کرد واورا برهنه کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چندکه خرجی راه‌کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسیدکه برساحل بود وهمچنان‌آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثنا گروهها فراهم‌می کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگرنبردها رفت، ازآنرو که هارون فرستاده‌بودکه اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که براوفراهم آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید.هارون به‌مقابلهٔمحمد بن جعفر برون‌شدوباوی‌نبرد کرد.محمدبن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیارانوی بسیار کس کشته شدوباز گشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم به‌سررفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل‌امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهدکردکه مایهٔزحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیـرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس ازحج‌گزاران برفت، به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزیـد جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند،همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم آورده بودند،جلودی به‌سرمنبررفت محمد بن‌جعفر یك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستاد که‌خویشتن‌راخلع کند،قبایی‌سیاه‌داشت‌با کلاه سیاهـ شمشیر نداشتـ محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هر که‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهر که‌نمی‌شناسد،من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔخداعبداللهامیرمؤمنان‌رابه‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی. واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه‌کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم‌که درکعبه دربارهٔدوشرطنامه که‌هارون‌الرشیدبرای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبداللهمامون‌نهاده بودشهادت‌دادم،بدانید که‌فتنه‌ای آمد وهمهٔاین‌سرزمین راگرفت،ماراودیگران‌را. به‌من خبر رسیده بود که بندهٔ خدا عبـدالله مامون، امیرمؤمنان،درگذشته‌و این انگیزهٔ من شد که با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم کـه دربارهٔ بیعت بندهٔ خـدا عبدالله امام مامون پیمانهـا و قسمها به گـردن داشتم.پس شما بامن بیعت کردید، یا هرکدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالـم است، بدانید کـه ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خـدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلع می کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می کنم همانند یکی از مسلمانـان شده‌ام که بیعتی از من به‌گردن‌آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده‌ام. خـدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام برشما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرودآمد، عیسی بن بزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستادکه سالار حج باشد اما باعقیلی نبرد کردندکه هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن ازکار ابراهیم طالبی‌وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور داد که مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باویند که‌کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند، کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌راگرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبر به‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسید که درمکه بود ودردارالقواریر

جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یا سه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد من آنها را عهده می کنم، با پنجاه کس از نخبهٔ یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران برمی گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روز پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر وگرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمة بن اعین سوی مأمون رفت.

وهم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابو السرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود ببود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید راه‌عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که باز گردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌و گفت:«باز نمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود از آنرو که باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌را که‌فضل برضد مأمون می کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔ‌خلافت و ملك نیاکانش‌بازبرد که در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌رابدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتو همدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایارا که‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادار کرد که‌چنان کرد که کرد. اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدونوشته‌که باز گردد و ولایتدارشام یا حجاز شود امـا نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بـه در امیرمؤمنان باز گشته، سخن درشت می گوید وبه‌کار پرخطر تهدیدمی کند، اگرچنین رها شود مایهٔ‌تباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمـؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده درآمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت، تا او را وارد کنند،وچون‌واردش کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بود که بودبدو گفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك‌کردی تاقیام کردوچنان کرد که کرد، وی یکی ازیاران تو بودواگرمی‌خواستی‌همه آنهارابگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی‌ورسن[1]شان را رها کردی.»

هرثمه‌می‌خواست سخن کند وعذرگویی کند وتهمتی‌راکه بدوزده بودند از خویش براند اما از اونپذیرفت و بگفت تابینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند واز پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به‌یاران گفته بود که با وی خشونت وسختی کنند، عاقبت بداشته شد وچند روزی درزندان ببود، آنگاه‌نهانی کس فرستادند واورا کشتند و گفتند:«در گذشت.»

در این سال‌در بغداد میان حربیان وحسن‌بن‌سهل فتنه‌برخاست.

سخن‌از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن‌بن‌سهل‌شد، به‌بغداد و اینکه‌چگونه‌بود؟

گویند: وقتی هرثمه‌سوی خراسان روان شد حسن‌بن‌سهل‌درمداین بود و همچنان آنجا ببود تاخبر آنچه باهرثمه شده بود به مردم بغداد وحربیان رسید. پس حسن‌بن‌سهل به‌علی‌بن‌هشام که ازجانب وی ولایتدار بغداد بود پیام دادکه مقرری سپاهیان‌حربی‌وبغدادی راعقب انداز ووعده بده اما مده.

وچنان بود که‌حسن‌پیش‌از آن وعده می‌داده بود که‌مقرریهایشان رابدهد. هنگامی که‌هرثمه سوی‌خراسان می‌رفت حربیان به‌پا خاستند و گفتند:«رضایت‌نمی‌دهیم‌تاحسن بن‌سهل‌رااز بغداد بیرون کنیم.» ازجمله‌عاملان‌حسن بن‌سهل‌در بغدادمحمدابن ابی‌خالدبودونیز اسدبن‌ابی‌الاسد که‌حربیان‌بر آنهاتاختندو بیرونشان‌کردند. واسحاق بن‌موسی را دربغداد جانشین‌مأمون کردندمردم دوسمت در این باب متفق‌شدند وبدان رضادادند. حسن نهانی کس‌سوی آنهافرستادو به‌سردارانشان‌نامه‌نوشت‌تااز سمت‌عسکر مهدی‌به پاخاستند وبنا کردمقرریهای ششماهه سپاه‌را اندك‌اندك می‌داد. حربیان‌اسحاق

۱ـ کلمهٔ‌متن.

را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد و بر کنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. ازآن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند وآن‌را بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه.علی‌بن‌هشام‌صبحگاه‌آن شب‌وارد شد وسه‌روز به‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها با حربیان نبرد کرد، آنگاه به‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به‌ماه رمضان‌خرج کنند، این را از آنها پذیرفت‌وپرداخت را آغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان که دربصره‌قیام کرده بودقیام‌کرد.وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعیدگریخته بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔانبار قیام‌کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌یك‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبر کنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته بودوبه‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، ازآنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد که ازاین‌خشم آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وباآنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ایشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون‌کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو رااز کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی‌فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر ومؤنث سی‌وسه هزار بودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون راکشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت از آنرو که یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال‌آن بود که مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواونپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند بر آنها امارت کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که از آنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این‌گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن بن سهل درمداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کرده‌اندوفراری شد و به‌واسط رفت واین در آغاز سال دویست ویکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته‌شدن ابوالسرایا محمدبن ابی‌خالد مروروذی را فرستاد که آنجا را به‌تباهی داد[1]، علی بن هشام‌را به‌سمت‌غربی بغداد گماشت، زهیربن مسیب به‌سمت شرقی گماشته‌بودوخود وی‌درخیزرانیه‌بماند. حسن، عبدالله علی‌ماهانی‌را با تازیانه حدزد وابناءخشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت وبگفت تامقرری‌مردم عسکر مهدی رابدهند واز آن‌مردم غربی را نداد، مردم دوسمت نبرد کردند. محمدبن ابی‌خالد مالی برحربیان پخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل‌نیز به‌سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد وسوی واسط رفت. محمدبن ابی‌خالد به‌مخالفت از دنبال‌وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود وسعیدبن حسن‌قحطبی‌را به‌سمت غربی گماشته‌بود ونصربن حمزهٔ‌مالکی‌را برسمت‌شرقی. منصوربن‌مهدی وخزیمة‌بن‌خازم‌وفضل‌بن‌ربیع دربغداد اورا تأیید می کردند.

به‌قولی دراین‌سال‌عیسی‌پسرمحمدبن‌ابی خالد که به‌نزد طاهربن‌حسین بود از رقه بیامد وباپدر خویش برنبرد حسن‌متفق شد وبا کسانی ازحربیان‌ومردم بغداد که باآنها بودند برفتند تا به‌دهکدهٔ ابوقریش رسیدند که‌نزدیك واسط بود. وچنان‌بود که‌هروقت به‌محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود ودرآنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت ازیاران‌حسن می‌شد.

وقتی محمد بن‌ابی‌خالدبه‌دیر عاقول رسیدسه‌روز آنجابماند. درآن وقت‌زهیر ابن‌مسیب دراسکاف‌بنی‌جنید مقیم بود. وی از جانب‌حسن‌عامل‌جوخی بود ودرمحل عمل‌خویش بود وباسرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستاد که

[1]ـ عبارت متن‌طبری‌چنین است وپیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت تا به نهر نهروان رسید و با محمد بن ابی خالد تلاقی کرد. محمد مو بشست و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی روبه‌رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به دیرعاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نابینا بود به نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجرایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در دهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته‌شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمد بن ابی خالد بو اسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم بایکدیگر درآمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع‌الاول سال دویست و یکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح رسید یاران حسن به‌مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست وچون شب درآمد او ویارانش حرکت کردند تا به‌مبارك رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند وچون شب درآمد حرکت کردند و به‌جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند وچون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد وپسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به‌شب دوشنبه شش روز رفته[1] ازماه ربیع‌الآخر. ابو-زنبیل به‌شب دوشنبه واردشد ومحمد بن ابی‌خالد همان شب از آن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به‌نزد جعفر پسر محمد بن خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته[2] ازماه ربیع‌الآخر به‌نزد خزیمة بن خازم رسید وسرانجام پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی سرداران بنی‌هاشم فرستاد واین را به آنها خبر داد ونامهٔ عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده‌می کند که بدین رضایت دادند وعیسی به‌جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابوزنبیل ازپیش خزیمه باز گشت وپیش زهیر بن مسیب رفت واورا اززندان درآورد وگردنش را بزد. به‌قولی وی را سر-برید وسرش را برگرفت وبه‌نزد عیسی فرستاد که دراردوگاه بود که آن را بر نیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دوپایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك درکوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب‌درآمد وی رادر دجله افکندند واین به‌روز دوشنبه بودهشت روز رفته[3] از ماه ربیع‌الآخر.

آنگاه ابوزنبیل بازگشت وپیش عیسی رفت، عیسی وی‌را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی‌خالد خبریافت از واسط برون‌شد وسوی مبارك رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی‌الآخر رسید حمید بن عبدالحمید طوسی

۱و۲و۳: متن چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستاد کـه درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت کـه درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل تلاقی کردند ولختی نبرد کردند، هزیمت‌دریاران هارون وابوزنبیل‌افتاد که به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الاخر.

حمیدویارانش وارد نیل‌شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در ایـن باب‌سخن کردند و گفتند: «یکی ازخـودمان را خلیفه می کنیم و مـأمون را خلع‌می کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به‌آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدند کوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که ازآنها نپذیـرفت وهمچنان اصـرار کـردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون کردند وگفتند به‌مجوسی پسرمجوسی حسن بن‌سهل‌رضایت نمی‌دهیم وبیرونش می کنیم که‌سوی خراسان بازگردد.

بـه‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهـم آمدنـد و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دیدکه تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌ـ سعید دبیر را سوی وی فـرستاد و خـویشاوندی و صد هزار دینار و امـان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد . عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند.منصوربن مهـدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمة‌بن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن عباد پدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان و ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بود که با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند وغرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندو گاو وگوسفند و خر گرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرورابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی‌خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی‌بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار وپیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش‌بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه‌چرا داوطلبان دربغداد برای تعرض به‌فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به‌بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران وزنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند وبه‌نزد یکی‌می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد وتوان مقاومت نداشت. وچنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال وچیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت ازآنها نیرو می‌گرفت و یاران‌آن بودند وقدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت‌کند. و چنان بود که از عابران راهها ومسافران کشتیها و سوارگان باج‌می‌گرفتند، آشکارا بستانهارا به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدندو هیچکس نبود که به‌آنها تعرض‌کند و کسان از دست‌آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به‌آنجا رسید که سوی قطربل رفتند وآشکاراآنجا را غارت‌کردند و اثاث

وطلا ونقره وگوسفند وگاو وخروچیزهای دیگرگرفتند و به‌بغداد آوردند و آشکارا می‌فروختند. مردم قطربل بیامدند و ازحکومت برضدآنها کمك خواستند امانتوانست به‌آنها کمك دهد و چیزی از اموالشان راکه گرفته شده بود پس دهد و این درآخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که‌مالشان گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم‌و سرکشی‌وراهزنی می کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هرکوچه به‌پا خاستند وبه‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند: «درهرکوچه یك و دوتاده فاسق‌هست‌امابرشماچیره‌شده‌انددرصورتی که شما بیش ازآنهایید اگر فراهم‌آیید و اتفاق‌کنید از این فاسقان جلوگیری می کنید که نتوانندچنین کنندکه اکنون می کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد دریوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت کردکه وی رادرکار امربه‌معروف ونهی از منکریاری کنندکه از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و ازآنچه می کردند منعشان کرد.که مقاومت‌آوردند و می‌خواستند باوی نبرد کنند اما باآنها نبردکرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت‌داد، اما می‌دانست که‌کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امر به‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به‌گردن خویش‌آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش‌آغاز کرد و امرشان‌کرد ونهیشان‌کردآنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون‌آنها بدین‌کار دعوت‌کرد و دیوانی برای خویش نهادکه هرکس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین‌کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد باوی

بیعت می‌کرد، نامش را در آن ثبت می‌کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند وبیعت کردند، پس از آن وی دربغداد و بازارها و حومه‌ها وراههای آن بگشت وهر که راکه حمایتگری می‌کرد یا از رهگذران مختلف باج می‌گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری‌وباجگیری نیست،» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می‌گفت: «بستان تودر حمایت من است و هر که را قصد بدی دربارهٔ آن باشد ازآن دفع می‌کنم و من نیز هرماه فلان و بهمان مقدار درم به‌گردن تو دارم» واین را خواه ناخواه به‌او می‌داد) سهل‌انصاری بدین‌کار قدرت یافت اما دریوش باوی مخالفت کردوگفت: «من از کارحکومت عیب نمی‌گیرم ودربارهٔ آن تغییرنمیارم باحکومت نبرد نمی‌کنم و نمی‌گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من باهر که مخالف‌کتاب و سنت عمل‌کند، هرکه باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می‌کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هرکه با من براین بیعت‌کند او را می‌پذیرم و هرکه مخالفت‌کند باوی نبرد می‌کنم.»

سهل به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محلهٔ حربیان بنیان‌کرده بود برای این‌کار قیام‌کرد. خالد دریوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام‌کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به‌منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم‌بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به‌بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می‌کرد و چون خبر بغداد بدورسید به‌حسن بن سهل چنان گفت‌که وی ومردم خاندان ویارانش را امان دهد به‌شرط‌آنکه وقتی درآمدی‌رسد حسن، یاران وسپاه‌وی ودیگر بغدادیان رامقرری ششماهه‌دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به‌روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را باآنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به‌مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند و با عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را به‌هر کدامشان دادند.

وچون عیسی به‌کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به‌پا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد وگفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش می‌رفتند با سهل بن سلامه برآنچه دعوت می کرد، یعنی عمل به‌کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به‌گریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت و کس ازپی مطلب فرستاد که به‌نزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب ازآمدن بنزد وی اباکرد. سهل دو یا سه روز باوی به‌سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به‌غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به‌منزل خویش بازرفت و عیسی به کار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید واردکوفه شد و روزی چندآنجا ببود، سپس ازآنجا برون شد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفت و دیوار و خندقی به‌دورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا درآمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می کرده بود یعنی دعوت به‌عمل به‌کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به‌تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن‌محمد از پس بازگشت از اردوگاه به‌بغداد به‌کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیزکارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به‌عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که درآمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی‌پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی گویم که این دسیسه از فضل بن‌سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده‌دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به‌مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به‌عیسی بن محمد رسید که دستور می‌داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به‌روز سه‌شنبه بود پنج روز مانده از ذی‌حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند و از پی وی با برادرزاده‌اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به‌جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامون را دعا گوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به‌جمعی گفتند وقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده‌شدند و این به‌روز جمعه‌دوروز مانده‌از ذی‌حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابك خرمی با جاوید انیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست‌ودوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ودوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به‌منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله‌بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی‌هاشمیان دیگر ،پس از ان سرداران.

کار بیعت‌گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دارو منجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران و پیشروان بودند که از مامون خشگمین بودند که می‌خواست خلافت را از پسران عباس به پسران علی بردو پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود وسبز پوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به‌آنها می‌دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت، به‌سواد، که برای گرفتن آن برون شدندو به‌هرچه گذشتند غارت کردند، هردو سهم را گرفتند سهم مردم ولایت وسهم حکومت.

ابراهیم به‌کمك مردم بغداد برمردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهر مگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگ شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که همراه ابواسحاق بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق رابزد یك غلام ترکش ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس مرا[1]، یعنی مرابشناس واز آنروزوی را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفراشناس بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیهاگفته‌اند ابراهیم، مطلب را به‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حروری راگرفت به‌نام اقذی‌و او رابکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبرد کردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغداد کردند.

در این سال برادرابوالسرایابه کوفه‌تاخت‌و کسانی براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم—

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به‌سمررسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس‌سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردوگاه وی تازند، اماآنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی ازآمدن به‌نزد تو جزآن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرار کرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الاخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بـود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی‌نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که‌عیسی بـرون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرودآمده برای فرار آماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یـاران سعید و ابوالبط و فضل بـن محمد کندی کوفی به‌اردوگاه حمید تـاختند و چنانکه گویند یکصدکیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید بـا معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به‌کوفه رسید استرانی به‌کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بـدو تسلیم کـردند کـه بـرفت و آن را از آنها بگـرفت و ایـن بـه‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌ـ الاخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بـود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی‌برفت تا به‌کوفه رسیدومالهاواثاثی‌راکه‌آنجاداشت‌برگرفت.عباس‌بن‌موسی‌علوی رابر کوفه گماشت ودستورش‌دادکه سبز بپوشد وبرای مامون دعوت کند وازپی اوبرای برادر خویش علی‌بن‌موسی. یکصد هزاردرم بدو کمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبردکن که‌مردم کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزبا توام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بود که وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی‌شب‌شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الاخررسید،سرخی‌ای‌درآسمان‌نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به‌نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته‌اند و جمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به‌دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می کنی از تو می پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می آید و او را کمك می کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمك او می‌فرستد، اما هیچیك از آنها سوی وی نیامدند

سعید به‌همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به‌دیر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔ شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیك پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه با وی بیعت کرده بودند با ابوعبدالله برادر ابوالسرایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد عمو زاده خویش فرستاده بود به‌مقابلهٔ آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به‌هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانهٔ عیسی ـ ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چـون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دوگـروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را ازآنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادنـد وگفتند: «بیشتر کسانی که‌باتوانـد غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می کشند، ازپیش مابرو که به‌تونیازی نداریم.»

عباس ازآنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که درآنجا بود،درکناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفـه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندهٔ یـاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی‌تاختند و هزیمتشان کردند تا بـه‌خندق رسانیدند و حومـهٔ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفـه رسیدند، هـر کس‌ازآنها راکه غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه راکه به‌دست یاران عباس بود و بـدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را درآنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزدآنها رفتند و خبر دادند که این ازکار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته‌که از پیش آنهابازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد کـه پنجروز از جمادی الاول رفته بـود سعید و ابوالبط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگزنشان بـانگ زدکـه سپید و سیاه امان دارند و دربارهٔ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمد کندی راکـه از مردم‌کوفه بود برآنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نـوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کندی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان بن ابی‌الفرج را بر آنجاگماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبط‌افریقایی نیز به‌آنها پیوستند ودرصیاده نزدیك واسط‌اردوزدند. وهمگی به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروز برمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی‌آنها نمی‌آمد که درشهر واسط‌حصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبرد کردن آماده شوند که به‌روزشنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبردکردند، آنگاه هزیمت برعیسی و یاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی راکه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تا بسیاری از مردم بغداد براو فراهم آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجز آنها که در خانه خویش‌بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌ازنبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اوبیعت کرده بودند.

همهٔ کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجرساخته بودند و سلاح و مصحف برآن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفته بودند و از مردم کرخ وکسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد باز گشت، وی و برادرانش و جمع یارانش به‌سهل‌بن سلامه پرداختند که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت وبه‌نزدوی‌نامی‌جزاین‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبرد کردند، کسی که نبردوی را عهده‌کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نزدیك سهل رسید به‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم‌هر کدام‌یك درم یا دو درم ونظیرآن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی برضد سهل آماده شدند ـ مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندند ـ و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیك مسجد بود، وقتی بدو رسیدند ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واردخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براوگماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندها که نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن‌ـ مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ماگفتی.»

سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز برآنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو وبگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را با آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره‌اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به‌نزد اسحاق بردند که وی را به‌بند کرد و این یـه‌روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به‌نزد ابـراهیم بردند و چون به‌نزد وی درآمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیز همانگونه بود که به‌اسحاق داده‌بود.

و چنان بود که‌یکی یاران وی را گرفته بودندبه‌نام محمد رواعی که ابراهیم او راتازیانه زد وریشش را بکند و به‌بندکرد وبداشت. وقتی سهل بن سلامه‌گرفته‌ـ شد او را نیز بداشتند ، امـا دعوی کردند که وی را به‌عیسی داده‌انـد و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد و آهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به‌مامون بگفت و اینکه فضل بن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی به‌او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یاعمویش ابراهیم ابن‌مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به‌طوری که فضل بدوخبرداده یا ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که به‌کارشان قیام کند، اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت‌کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمران‌وعده‌ای‌ازسران‌مردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاد بود و عبدالعزیزبن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامؤن دربارهٔ آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویندتااما‌نشان‌دهد که‌فضل‌بن‌سهل که متعرضشان نشود، این را برای آنها تعهدکرد وبرای هر کدامشان به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه‌آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه‌آمده بود وی را اندرز گوید بدوبگوید که چگونه کارکند و اگرکار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی‌سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و درگوشه‌ای از زمین در رقه‌جا داده‌شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به‌سستی گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تو می‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت و کسان‌نسبت بدو جسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر- ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در کار این پیکارها از او کمك‌نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمك می‌گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام‌گیرند و مطیع توشوند.

و چون این چیزها به‌نزد مامون به‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش‌کرد تا آنجاکه بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی رابکند.

علی بن موسی دربارهٔ کارآنها با مامون سخن کرد و تعهدی راکه برای آنها کرده بود به‌خاطرش‌آورد و اوگفت که در این‌حال که هست مدارا می کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد وچون به‌سرخس رسیدگروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها راگرفتندکسانی که فضل راکشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهارکس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود ونیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی.فضل‌شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد وبرای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به‌مامون گفتند: «تو به‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون ازآنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهر زادهٔ فضل آنها راوادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس ازپی عبدالعزیزبن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و ازآنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی راکه ازکشته شدن فضل براورخ داده بود بدوخبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به‌حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تاوقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به‌روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده‌بود به‌دستاویز اینکه‌بیماراست ونهانی سوی مامون دعوت می کرد واینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را ازاوپذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام‌نوشت که پیش‌روند و حمید برکنار نهر صرصر فرودآید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد و کس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی‌آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت که بانگ‌زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خاندان وی را نیز غارت‌کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به‌حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم‌پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت‌کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بن یزید جلودی که در بصره بود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مراسم حضور داشت،آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت که حمدویة‌بن‌علی ماهانی بر آن تسلط یافته

بـود.

آنگاه سال دویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب درگذشت‌علی بن‌موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا بـه‌طوس رسید. وقتـی آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مامون بگفت تا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاك کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد کـه علی بن موسی درگذشته و غـم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. بـه

۱ــ گفتهٔ طبری دربارهٔ سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد باگفته مورخان دیگر وسیر وقایع آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن آورده (الکامـل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ج ۶ ص ۲۰۳) ابـن حجر صریح میگویـد که علی بن مـوسی درسناباد شهید شد (تهذیب التهذیب. چاپ حیدرآباد ج۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگویـد که امام باآب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)، سیروقـایع نیز مؤیـد و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان تـوفیق یافت که دل بـاعلویان داشتند و بحکم ضرورت بـه‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربـان شمالی مخالف بودند بغداد بشوریـد همه قلمرو آن‌سوی‌بغداد درخطر بود . مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینماید که بشیوهٔدیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان وی‌را از میان برداشته باشد.شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکنند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد وگفت که اعتراض آنها به بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. وآنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نمازکرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد وآهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختی‌آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری‌ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیدآمد که وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به‌مامون نوشتند. جواب نامه‌آمد که دینار‌بن عبدالله سپاه وی‌را عهده کند وخبرشان می‌داد که ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می کرده بود. فرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی هاشمی بود که‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی‌شد و هر وقت ابراهیم می گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می آورد که سپاهیان مقرربهایشان را می‌خواهند. یکبار می گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان بیود تا وقتی ازآنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و براین قرار از آنها جدا شدکه به‌روز جمعه‌آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبر آن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه راکه وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستاد که به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد، کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی ازآنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به‌منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیزبداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی ابراهیم رفت وخبررا با وی بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره براندند، فاسقان و مالربایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به‌حمید نوشت و از او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، و چون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن‌مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به‌عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم و عیسی را یاد کردیم و بداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی و برادران عیسی برضد ابراهیم و نامه‌ای که به حمید نوشتند و خواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت و بیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر بر راه کوفه فرود آمد. عباس و سرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدند که وعده‌شان داد و امیدوارشان کرد که این را از او پذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به‌پادارند و مأمون را دعا گویند و ابراهیم را خلع کنند که این را از او پذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی و برادران وی را از زندان برون آورد و از او خواست که سوی منزل خویش بازرود و کار آن سمت را عهده کند، اما این را از او نپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس کس پیش محمدبن‌ابی‌رجاء فقیه فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد و مأمون را دعا گفت. وچون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی راکه وعـده کرده بود بـداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی بن‌ـ هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده بودومقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فـزونتان می دهم وبـه هر کس شصت درم میدهـم.»
وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحـمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود بـه‌آنها دهد امـا نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی وبرادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهاد کردند که ازآنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام‌گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبـالای حصار رفتند و لختـی باکسان نـبرد کردند وچون حـریفان ازآنها فـزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و بـر کشتیها نشستند. عـیسی باز گشت گویـی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله کرد وهمانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بود که مطلب‌بـن‌عـبدالله از ابـراهیم نهان شده بود و چون حـمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت وازآن پس‌که سهل‌بن‌سلامـه را از زنـدان خویش رهاکرد رونـهان‌کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن‌مهدی و سبب آن

گویند: مردم می گفتند سهل بن‌سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می کرده بود، دعوت می کرد وچون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان ببود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بباشند به آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رها کرد که برفت ورو نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدند که حمید به نزدیك آسیاهای عبدالله ابن‌مالك جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند ومداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. بر پل رود دیالی تلاقی شد ونبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل را بریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه‌های بغدادشان کردند واین به روز پنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهان شد وسوی حمید رفت. پس از آن علی بن‌ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بدید در کار خویش فروماند و کار بر او سخت شد.

وچنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می کرده بود که سمت شرقی را برای

او بگیرد، سعید بن‌ساجور و ابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علی‌بن‌هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبگیرند وچون ابراهیم از کارآنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند با آنها مداراهمی کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی ویارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بن‌هشام نوشتند که به‌نزدآسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، اورا بردرپل بدیدند که تقربشان داد و وعده داد وگفت که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس ازآمدن او نیز،همچنان نهان بود تاکار وی چنان‌شد که شد.

وچنان بود که وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمید کس از پی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیك کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد وبگفت که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد.گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیك نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز.علی‌بن‌ـ هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملك سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به‌گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بود که از راه به طاهربن‌حسین که در رقه بودنوشته بود که درنهروان پیش وی‌آید که‌آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام بر آمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا و کلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش بر کنار دجله‌منزل گرفت. حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هر کدام با سپاه خویش بودنددستور داد که در اردو گاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان ببودند آنگاه بنی‌هاشم و بخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومردم اهل خاندان و دولت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سبزرا بگذارد وبه پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از او اطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهر پوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا بر کنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول‌گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من‌گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبدوضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیر بیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر، ستمدیده و نه‌ستمگرو نه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستمدیده‌جز این انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دوپنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود و پیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادل ده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی بن معاذ با بابك نبرد کرد و هیچیك از آنها به حریف خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح بن رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله بن حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود وطاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای‌شرقی را به طاهر بن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدارخراسان ومشرق کرد، در روایت‌بشربن‌غیاث مریسی آمده که‌گوید: من وثمامه ومحمدبن‌ابی‌العباس وعلی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم. دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد. علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان‌گرم شد چندان که محمد به علی‌گفت: «تویك نبطی‌ای. ترا به گفتارمتکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست وگفت: «ناسزاگفتن از فرومانده گی است وبدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم وعقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هر که حق‌گوید اورا ستایش کنیم وهر که جهالت کند او را ساکت کنیم وهر که هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز-می‌روید.

آنگاه گفت: «ما می‌گوییم‌خدایی جزخدای یگانه‌نیست یکتا وبی‌انبازواینکه محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

گوید: سپس ازواجبات‌وتشریعات‌اسلام‌سخن آوردندوپس‌از آن‌مناظره کردندو

محمد گفتار نخستین خویش را به علی بازگفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ تو قصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر-خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان وچنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسر عهده دار خلعتها بود، حسین ساقیگری می کرد، ابومریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می رفت. طاهر برنشست و سوی خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بردر است.»

گفت: «اینك وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به او بنوشانید.» واوچنان کرد که نخستین بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند. به خدا ولایتها تسلیم تو شده و مردمان به اطاعت تو آمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔ‌غم، و هیچکس ازغمی‌برکنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطاکرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبودکه وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌ـ جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش‌محمدبن‌هارون بده واز اوبخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت: «حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه‌گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم و آن‌زبونی که بدورسید واشکم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت وگفت: «سپاسداری من کم بها نباشد ونیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست وبه نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شدگفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای‌که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز درآنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا اوخلع می کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را دادکه هماندم‌روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای‌گرفت وتاوقتی آنجا ببود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه آنجا ببود وده‌هزارهزاری راکه سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی‌گوید: وچنان بودکه فرمان وی را برای خراسان‌وجبال‌داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی درنیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی‌دستور ولایتدارخراسان به کمك آنها با حروریان نبرد کنند وبیم کردند که این را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان بن عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن بن سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل بن سهل بود.

از علی بن هارون آورده‌اند که حسن بن سهل طاهر بن حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن با نصر بن شبث درنظر گرفته بود. واو گفت: «با خلیفه‌ای جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد وسوی آن رفت با حسن بن سهل سخن نمی‌کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی را که برای مخالفت خویش برمن گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله بن طاهر هنگام باز گشت از رقه‌وارد بغداد شد، پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصر بن شبث نبرد کند یحیی بن معاذ نیز بیامد که مأمون، اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی بن محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکاربابك گماشت.

وهم در این سال سری بن حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داودبن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشربن‌داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم برای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زط‌گماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده. وقتی روان شدترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبدالرحمان‌بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حادثات سال آن بودکه مأمون داودبن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین گماشت.

وهم در این سال مدی بودکه سواد وکسکر زیرآب رفت وبیشتر تیول ام‌جعفروتیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای‌پیکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی‌بن‌معاذ که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را بر کار خویش جانشین کرد.

از یحیی‌بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبداللهبن‌طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[۱] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی به‌نزد وی درآمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش‌آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی‌بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین گرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که تراعامل مضر کنم و نبرد نصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش‌آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دور کنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبداللهبرون شد، کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

۱ـ کلمه متن بضع است که بمعضی« چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنی‌شش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان برنشستند وسوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست وسوی وی رفت وتا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری را بی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم که از نظر تومطلع شوم واز مشورت توروشنی یابم. اگر رای توباشد که پیش من بباشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگرغذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می‌باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نماز کنم.»

گفت: «درحفاظ‌خدای باشی.» وبا وی به‌صحن خانه‌رفت ودر کارهای‌خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصربن شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از
«خشم وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده
«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت
«واز آن می‌پرسند قرین کن و دربارهٔ آنچنان کار کن که خدایت به روز
«رستاخیز از عذاب وعقاب الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو
«نیکی کرده ورأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به‌تواست بر تو
«واجب کرده وعدالت با بندگان‌واجرای حق‌وحدود خویش رامیان آنها
«ودفاع از ایشان‌وحریمشان‌وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزها که در این باب برتو
«فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند ومی‌داردت وپرسش می کند وبراعمال
«آینده وگذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه وعقل وبصیرت
«وتأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیزترا به غفلت ازآن وا
« ندارد و از آن مشغول ندارد که سر کار و مقیاس اعتبارت ونخستین
« چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین
«است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-
«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
«با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی ودر اوقات نماز مطابق سنت‌های
«آن از اکمال وضوو آغاز ازیاد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود
«وتشهد عمل کنی ودر کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
«جماعتی راکه همراه توو زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن وبه انجام
«آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
«از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«پابند باش‌وپیروخلقیات، آن واز آثار گذشتگان پارساکه پس از وی
«بوده‌اند سرمپیچ. وچون کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و
«ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای در کتاب خویش نازل کرده از
«امرونهی وحلال وحرام کمك جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از
«پیمبر آمده صلی الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-
«تودارد‌به‌پای‌دار. ازعدالت‌در بارهٔ آنچه‌پسندیانا پسندتو است‌ودر بارهٔ‌مردم‌و
«خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا
«وآنها راکه بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ «تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست و آمر آن، ومنع کننده «از همه معاصی وبدیهاست و به وسیلهٔ آن به توفیق خدای، بندگان را «معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می آید. «بعلاوه اینکه نمایان شدن‌آن به نزد مردمان موجب وقر کار تووالفت با «تو واعتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر وایمنی‌بخش‌تر «و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد «نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و «سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است، آن را در همه کار دنیای‌خویش «مرجح بدار.

«در طلب آخرت وثواب واعمال نیك وسنن متبع و آثار «رشاد کوتهی میار که نیکی وفزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای «ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ کرامت وی باشد نهایت «نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ «ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامان دادن کارهایت «حصاری بهتر از آن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که «کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به «صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تارعیت به‌استقامت آید. «در همه کارها به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید. هیچکس «را از عملی که بدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به «تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانی نسبت به‌آنها گناه

«است. رویهٔ توخوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به‌آنها را
«از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تا خدایت به‌کاربر آوردن و
«پرودنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کارتو رخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می کند که‌لذت
«زندگی را برتو تیره می کند.»

«بدانکه از خوش‌گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به کمك آن
«کارهای خویش را که به‌سامان دادن‌آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری و کسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع ازآنت
«نشود که پرسش کنی و دربارهٔ کارهای خویش کاوش کنی و به کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و درآنچه مایه قوام و
«صلاح آن می‌شود بنگری. بلکه می‌باید پرداختن به کاردوستان وبداشتن
«احتیاط رعیت و نظر دربایسته‌هاشان وآوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیران‌آن مرجح باشد.

«در همهٔ این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از
«انحراف بر کنار بدار چون کسی که می‌داند که از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که
«خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هرکه را پیرو آن باشد وتأیید
«آن کند به‌رفعت می‌برد پس‌آنها راکه زیر تسلط و رعایت تواند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك‌ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار و آن را معطل مدار و دربارهٔ‌آن سستی میار. درعقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیك ترا دربارهٔ خویشتن
«به‌تباهی می‌برد.

«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش وازشبهت‌ها
«و بدعتها بر کنار باش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی
«پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعدهٔ نیکی‌دادی‌آنرا به‌انجام ببر. نیکی
«را بپذیرو آنرا تلافی کن. ازعیب همه عیبناکان رعیت چشم بپوش.زبان
«خویش را ازسخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
«سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
«تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سر گناهان
«است و نادرست‌گویی وسخن چینی اوج آنست که سخن چین به
«سلامت‌نمی‌ماندویاروی‌ازسلامت دور می‌ماند. آنکه‌دل باسخن چین‌دارد
«هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.

«اهل صدق وصلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کارحق
«یاری کن، ضعیفان راکمك کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار
«رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه وخانهٔ‌آخرت.
«از اندیشهٔ بد وستم بپرهیز و رای خویش وراازآن بگردان و بیزاری
«خویش را ازآن بررعیت نمایان کن. وراه بردنشان را به‌نعمت عدالت
«قرین کن. مابین‌آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به‌راه هدایت
«می‌رساند. به‌هنگام خشم آوردن، خویشتن دارباش و سنگینی و بردباری
«را مرجح شمار از تندی وبدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی
«مرا تسلط هست وهرچه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
«سستی یقین به‌خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت
«به‌خدا خالص‌بدار.

«بدانکه ملك از آن خداست که به‌هر که خواهد دهد و از هر که
«خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
«اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
«خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگر شود و به‌جای
«آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
«نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
«تفقد امور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
«ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار
«رود نمو کند و بر آید و عامه به کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن
«رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود.
«پس می باید که گنج‌خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
«باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تواند به کفایت بده، سهم
«رعیت را به‌تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
«کن.

«وقتی چنین کردی نعمت بر تو بماند و از جانب خدای مستحق
«فزونی شوی و در کار گرفتن خراج و فراهم آوردن مال از رعیت
«و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و
«احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی
«بپذیرند.

«دربارهٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
«آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس وبراین کار پاداششان بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت
«را از یاد تو ببرد ودربارهٔ آنچه برتوفرض است تساهل کنی که‌تساهل مایهٔ
«قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در
«راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امیدثواب داشته باش که خدا در این
«دنیا نعمت خویش را برتو تمام‌کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار
«باش و بدو تکیه‌کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کندکه خدا پاداش،
«به‌مقدارسپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت
«روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم
«مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور
«مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کارمگمار، پیروگمراه مشو،
«ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را
«نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره‌گوی دل‌مده،از وعده تخلف مکن،
«ازفاجربیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت
«مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، باکسان عتاب میار، باترس
«و بیم ازظالم درمگذر، ثواب آخرت رادر دنیا مجوی، بافقیهان مشورت
«بسیارکن، خویشتن را به‌حلم وادارکن، از مردم مجرب و خردمند و
«صاحب رای و حکمت‌پیشه پندگیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
«مشورت‌خویش دخالت مده و سخنشان را مشنوکه زیانشان ازسودشان
«بیشتراست، درکاررعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر
«نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت‌به‌استقامت نیابد، مگر اندکی.
«اگراز اموال رعیت چشم بپوشی وباآنها ستم نکنی دلبستهٔ تومی‌شوند.

«صفای دوستان با تفضل و عطای خوب پاینده می‌ماند . از امساك بپرهیز و
«بدان که امساك، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کـرد
«و عصیانگر به‌معرض زبونی است و این، گفتار خـدای تعالی است کـه:
«و من یـوق شح نفسه فـاولئك هـم المفلحـون.[1] یعنی : و هـر که از
«بخـل ضمیر خویش محفوظ مانـد، آنها خودشان رستگارانـند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کـن و بـرای همه مسلمانـان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه و عمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن
«مقرریشان را بده و در کارمعاششان گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن حاجت
«از آنها ببرد و کارشان برتو قـوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تـو
«خلوص و نشاط یابـد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف و توجه و شفقت و نیکی و گشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه و رعیت خـویش باشد.[2] محنت یکی از دو بلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بـردار که ان شاءالله تـوفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی دارد کـه چیزی همانند آن
«نیست. قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می‌گیرد
«و به‌سبب عـدالت در قضاوت و هـم در عمل، رعیت سامان مـی گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف مـی گیرد و مـردمان حقهای خویش
«را می‌گیرنـد، معاش بهبود می‌یابـد و حق اطاعت ادا می‌شود و خـدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹
۲ــ مطلب پیوسته نیست و به‌احتمال قوی در اینجا متن افتاده‌گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان «می‌شود وحق و عدالت‌در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

«در کاردین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را به‌پای «دار، عجله کمتر کن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت «کن، از تجربهٔ خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش، «گفتارت استوار باشد، بادشمن انصاف کن، درقبال شبهه تأمل کن، حجت «به‌تمام گوی، درکارهیچیك ازرعیت دوستی یاحمایت یاملامت ملامتگری «درتو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن، «بیندیش، باپروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان باش، «حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به نا- «حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج راکه رعیت بر «آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایهٔ عزت و رفعت اسلام و وسعت و «مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان وذلت و «حقارت کافران معاهد کرده، دربارهٔ این خراج بنگروآنرا میان‌صاحبانش «به‌حق وعدالت و برابری و تعمیم پخش کن، آنرا ازمحترم به‌سبب‌حرمت «وازتوانگر به‌سبب‌توانگری وازدبیرخویش‌وهیچیك‌ازخاصان‌خویش باز «مگیر. بیش ازآنچه تحمل پذیرباشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان «را به‌حق خالص وادارکن که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و «رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه‌ترکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند «مردم قلمرو تو را رعیت توگفتند ازآنرو که رعایتگر وسرپرست آنهایی «که‌آنچه را به‌رضایت و توان خویش به‌تو می‌دهند میگیری و به‌قوام «کار و صلاح واستقامتشان خرج می‌کنی، پس‌درقلمر وعمل خویش، مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار ودانـای سیاست و عفیف
«بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر کـه این، در آن کار کـه عهده
«کرده‌ای و به‌تو سپرده‌اند از حقوق خاص تواست که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و از آن منصرف کنـد کـه وقتی آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پـرورد گارت شوی
«وبلندآوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کارصلاح
«یاریت کنند و بـرکات سوی شهر تو آید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تونمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ آن در کار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنـی سپاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالتت پسند دشمن شود و در همـه کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بـر آن مقدم
«مدارتا سرانجام کارت محمود شود. انشاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـر گمار کـه ترا از کار
«عاملانت خبردار کنـد و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌از آن منظور
داری«بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری از آن داشتی آنرا به‌انجام ببرو گرنه از آن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مـرد
«در یکی ازامور خویش بنگردو آنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ آن شود واگر در عواقب آن ننگرد مایـهٔ هلاکت اوشود
«و کارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پردازوازپروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
«کار امروز رابه‌سربروآنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن،
«که فردا راکارها وحادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هرچه در آن است برود واگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتوفراهم شود و چنانت مشغول
«داردکه‌ازآن وامانده شوی، اگرهرروز کارآنروز را به‌سربری خویشتن
«راآسوده کنی و امور حکومت رااستواری‌دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت وبی خللی
«مودتشان دربارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی وخلوصشان یقین حاصل
«کن وآنها را جزو خواص خویش کن وباآنها نیکی کن، مردم خاندانها
«راکه به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان بر گیرو وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. درکار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد وحقیری که طلب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظر کن و ازوی درکمال خفا پرسش کن وازصلحای رعیت،
«کسان به‌امثال آنان گمار و دستورشان ده‌که حوائج و حالاتشان را به‌تو
«برسانند تا درآن بنگری به‌ترتیبی که خدای کارشان رابسامان برد.
«جنگاوران ویتیمان‌وبیوه‌گانشان را بجوی برای‌آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و درکار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان که خدایش عزیز دارد
«اقتداکن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترابرکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده وحاملان قرآن راکه بیشتر

«آن را بـه‌خاطر دارنـد در این کار بـر دیگران مقدم‌دار. بـرای بیماران
«مسلمانان خانـه‌ها بپادار که پناهشان دهـد و کسان بـر گمار که با آنهـا
«مهربانی کنندو طبیبان که بیماریهاشان را علاج کنندو مقاصدشان را تا آنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد بر آورده کن.

«بـدان که وقتـی حق کسان داده شـود وتقاضاهاشان به تمامی
«بر آورده شود خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افـزایش رعایت، بسا باشد کـه
«آنکه در کار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدو می‌رسد و اندیشه و خاطرش
«را مشغول می‌دارد و امانده شود و آنرا مایه زحمت و مشقت داند. آنکه
«به عدالت راغب است وحاصل نیك آنرا به وقت حاضر و ثواب نیك آن
«را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب خدا اقبال
«می کند و به وسیلهٔ آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیـار بـپذیر وچهرهٔ خویشتـن را به‌آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن وباآنها تواضع و خوشرویی
«کن. درپرسش و گفتار باآنها نرمی کن، با بخشش و بزرگواری خویش
«باآنها عطوفت کن وچون بخشش می کنی، خوشدل و آسان بخش باش
«نه‌جویای عوض و پـاداش ودلگیر منت گـذار، که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است ان‌شاءالله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحبقدران وسران که درقرون
«گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تـو رفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضـای وی باش
«وبه شریعت وسنت وی عمل کن ودین وکتاب وی را به پادار واز هرچه
«مخالف آن باشد وموجب خشم خدای شود بپرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می آرند و از آنچه خرج می کنند «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران «مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و «اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمترین همدمان و «وخاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابتت مانع وی نشود که «آن را نهانی با تو بگوید و منقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه‌ـ «ترین دوستان و یاران تواند. عاملان و دبیران خویش را که نزدیك تواند «بنگر و برای هریك از آنها به‌هرروز وقتی معین کن که با نامه‌ها و گفتگو‌ـ «های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه «باگوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش «و تأمل کن و آنچه را موافق دوراندیشی و خرد است به‌سربر. و از خدا دربارهٔ «آن خیرجوی و هرچه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش دربارهٔ «آن، پس فرست.»

«بر رعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که با آنها کرده‌ای منت منه «واز هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیرمؤمنان «مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مرا که به تو نوشته‌ام فهم کن و دربارهٔ آن بسیار بیندیش «و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمك بخواه و از او خیر «بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین «رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل «دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت «نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا
«هر که با تو مخالفت وسرکشی می کند بکشد و ترا از جانب رعیت
«سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت
«وقدرت وتوفیق بالا گیرد که خدا شنواست واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند و کار آن‌شهره شد تا به مأمون رسیدو آنرا خواست که برای وی خواندندو گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیاوتدبیر ورای وسیاست وسامان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و بپاداشتن‌خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه‌بگفت ودستور دادکه آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق‌آن رفتار کرد واز دستور آن تبعیت کردو بدآنچه دستور یافته[۱] بود عمل کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر،اسحاق‌بن‌ابراهیم را بر دوپل گماشت و اورا بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدوسپرده بود یعنی‌نگهبانی‌وکارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بودکه برای نبرد نصربن‌شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن‌حسن‌سالارحج‌شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست وهفتم‌درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال دویست‌وهفتم بود

از جمله‌آن بود که عبدالرحمان‌بن‌احمدطالبی در ولایت‌عك‌یمن قیام‌کرد و به شخص مورد رضایت ازآل‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت می کرد.

سخن از سبب‌قیام عبدالرحمان ابن‌احمدطالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و(کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دیناربن‌عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد وامان‌نامهٔ وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید وامان‌نامهٔ مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت وبیامد ودست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت‌مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روزپنجشنبه یك روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهربن‌حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهربن‌حسین

مطهربن‌طاهر گوید: وفات‌ذوالیمینین از تب وحرارتی بود که دچار آن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر،علی واحمر،هردوان پسرمصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی‌بمانید.» وچون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی که برای نماز برمی‌خاست حرکت نکرد، حیرت کردند وبه خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت‌این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچـون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی راتکان دادند که نجنبید، چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه درآن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتـش خبردارنشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند واز آخرین خبـری که دربارهٔوی دانسته بود که‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می گفت که چنین بـود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیهٔ ابوسعد داشته بودگوید: من عامل برید خـراسان بودم. بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود. بال دویست وهفتم ، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خـود داری کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه که دوستان خویش را به صلاح برده‌ای به‌صلاح ببر وزحمت کسی راکه درآن سر کشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بستن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار .»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌از آنرو که خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپـیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلك‌وگوشهٔ چشم وی

۱ـ کلمهٔ متن. فارسی است به معنی‌لحاف

۲ـ تمام جـمله در متن به فارسی است؛ وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایـد است.(م)

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحةبن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» و پانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم و اینکه طلحه به‌کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن وچنانکه گفتی وضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را برپشت اسب به سرکنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به‌کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتی، ولایتداری اورا بنویس.» که این‌را نوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدارخراسان بود آنگاه بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دارجنگ بابك بود ودر دینوراقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبروفات‌طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان‌گفت وعلی بن‌هشام را به

۱ ــ کیسهٔ چرمین که نامه محرمانه را در آن می‌نهادند.

جنگ بابك گماشت.

ازعباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که‌خبر مرگ‌طاهر آمدو گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخرداشت.»

دربارهٔولایتداری طلحه برخراسان ازپس‌پدرش‌طاهر گفتاری‌جزاین‌آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پا-خاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل‌طاهررا به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس‌مرگ‌طاهر مأمون همه‌عمل‌وی را به‌عبدالله داد که در رقه به‌کار نبرد نصربن شبث بود، شام را نیز بدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستاد که کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را باپسرش فضل‌اسیر گرفت و هردورا به‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن‌حسین از خراسان به‌مقاومت سوی کرمان رفت، احمدبن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمدبن‌عبدالرحمان مخزومی را به‌قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم دراین سال محمدبن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل‌بن‌حماد به‌جای او گماشته شد.

وهم در این سال درماه ربیع‌الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشربن ولید کندی عهده‌دار آن شد ویکی شعری گفت به‌این مضمون:

«ای پادشاهی که به‌توحید پروردگارت قائلی

«قاضی‌تو بشربن ولید خر است

«شهادت کسی را که به‌گفتار کتاب

«و مفاد اخبار اعتقاد دارد

«رد می‌کند

«و کسی را که می‌گوید:«خدای پیری تنومند است»

«عادل‌می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل‌بن ربیع بمرد درذی‌قعده.

دراین سال صالح بن رشید سالارحج شد.

آنگاه‌سال دویست و نهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که‌عبدالله بن طاهر، نصر بن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسرمحمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جفعر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به‌نصر بن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت آمد وشرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگرآنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔ آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد. مرا رهاکرد و برادرم را بامن بدل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی بن ابی خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم رابه‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من بـه‌خلافت نشانید و وی را بـه عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بـن ربـیع شیرپـروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضـع گـذشتگان وی چون شماست و وضع گـذشتگان شما چـون اوست و بـه‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهـد. عیسی بن ابی خـالـد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است کـه هرگز خـدمتی نداشته که بـر آن تکیه کند، گـذشتگان وی نیز نـداشته‌انـد، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر ـ حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براو به‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش زطها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصر بـن‌شبث سختی کرد و بـه محاصره‌اش گرفت و وی را به‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش ازآن، و ازآن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمـون نامه‌ای بدو نوشته بـود و او را بـه‌اطاعت و جدایـی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ‌مأمون به

نصر بن شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمرو بن سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنك و خوشی چراگاه آنرا [1] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تو دراز شده و این مهلت را به کسانی می‌دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آموزان شوند، خواستم تذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتد که راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است و کسانی که بدان توجه دارند. هیچکس از عاملان امیرمؤمنان برای مال و دین و جان تو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصر با تکیه به کدام اول و آخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام کردی و اموالش را گرفتی و به‌جای وی کاری را که خدا بدو داده عهده کردی و می‌خواهی در امان و آرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان و آشکار، اگر به‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می کشانی، آنگاه پیش از هر کار از تو آغاز می کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود درزمین فتنه افتد و تباهی بزرگ. من با کمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای نزدیك و دور سوی تو آمده‌اند و مردم خرابکار [2] که به‌سبب وضع بدشان که شهر وعشیره به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هر که خبردار کرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

۱ــ تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه‌گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای‌نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی‌را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یاران‌وی را کشته که به‌امان پناه‌آورده و امان‌خواسته.

مأمون بدودستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امان‌نامه‌ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می‌کند و به‌عدالت حجت می‌گوید پیوسته‌درافتتاح‌درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست که تو در آنچه می‌گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا، ویا جسوری که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگر آنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول‌آن را غنیمت‌شمارد که به‌دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هرکجا که‌باشد و با عدالت همراه باشد هرکجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق‌آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای‌توانجام‌می‌کنم که به‌دینم‌قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تو می‌رفتندو نیرومندتر از تو بودندوسپاه‌بیشترداشتندوجمع وشمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرودآورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌برد که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔ‌اوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که درخور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقة بن‌علی را که لقب زریق داشت برارمینیه و آذربیجان و نبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به‌کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث‌را برآذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالارحج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن‌طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادهٔ ابراهیم امام‌که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم بن محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی راکه باآنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها راگرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد وکسی ازسپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن‌ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع‌الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه‌بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت وگفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی راکه به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو دادکه رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد وگفت: «این انگشترمردی معتبر است.» وآنها را بنزد فرماندهٔ پادگان بردکه بگفت تا نقاب ازآنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او راکشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار بردکه بشناختش و او را به در مأمون بردندبدوخبردادندکه‌دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه‌یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدندکه‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی راکه برچهرهٔ خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی راکه خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

وچون‌روز پنجشنبه شد مأمون‌ابراهیم را به‌خانه احمدبن‌ابی‌خالد انتقال‌داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن دربارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبن‌ابی‌خالد جای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند،-اماگشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و به‌خانهٔ مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می‌کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت‌و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربایان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری به‌نام عمار، و فرج بغواری و مالك بن‌-شاهی وگروهی دیگرراکه برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند ازآن پس که تازیانه‌-شان زدند در مطبق به‌زندان کرد بجزعمار که امان یافت ازآنرو که برضد قوم اقرارآورده بود، یکی ازاهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارندآشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنان بود که یك روز پیش ازآن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به‌نزدشان وارد شود و چون شب شد وآشوب آنها را شنیدند

خبر به‌مأمون رسید که‌دردم به‌خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهاشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن‌عایشه را فرودآوردند و کفن کردند و براونماز کردند و درگورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگورستان خیزران به خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی راگرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق ـ ابن‌رشید بردند، درآن وقت ابواسحاق به‌نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان صاحب انتقام،حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هرکه به‌لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثات دهررا به خویشتن کشانیده است. خدا ترا برتر ازهمه گناهکاران نهاده چنانکه همه‌گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت‌کنی به موجب حق تواست و اگر ببخشی اقتضای تفضل تواست.»

گفت: «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به‌سجده افتاد.

به‌قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به‌مأمون نوشت. مأمون در حاشیهٔ رقعهٔ او نوشت: «قدرت کینه را می‌برد، ندامت توبه است ومیان این دو عفو خداست که‌بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون‌گفت به این مضمون:

«ای که ازپی پیمبر
«بهترین کسی، که شتریمانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سرپرهیزگاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعتت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای‌شب
«برکنار است
«دلهای‌کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست‌آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیک‌و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بقدای توباد
«که‌وقتی عذرم نماند
«از تو به‌بردباری‌گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیدوارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام‌والا برده است.
«آنچه راکه جانها ازبذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«وکسی راکه مانند وی را
«نمی‌بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جز آنکه وقتی به‌ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت‌فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی لرزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان‌مرا میکشیدند
«و بنافرمانی‌تو برخاستم
«نیت‌اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیاورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا از آن پس که رفته بود
«بمن‌بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ‌گردن دشمنت‌رابیرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که‌سپاس آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم برمن‌چیره‌شد
«خاطرم از آن‌سخن نیاورد
«مگراندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر بازببخشی‌شایسته‌آنی
«و اگرباز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت راتقسیم کرد
«در پشت‌آدم، آنرا
«ازآن امام هفتم کرد
«فراهم آورندهٔ کارخلافت
«دلها را براو فراهم‌آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون‌بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»[1]

در این سال در ماه رمضان مأمون باپوران دختر حسن‌بن سهل زفاف‌کرد.

سخن‌اززفاف‌مأمون با
دخترحسن‌بن‌سهل و
آنچه درایام زفاف‌وی‌بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه‌حسن‌بن‌سهل رفت که درفم‌الصلح بودابراهیم

۱ـ لاتثریب علیکم‌الیوم یغفرالله‌لکم و هوارحم‌الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۶۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغدادآنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بردرحسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، درجایی که بر کنار دجله برای اومعین شده بود و درآنجا قصری برای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس‌بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببرگرفت، آنگاه‌بگفت که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشاآنجا رسید واین به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دیناربن‌عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردند که درآن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی که‌شراب درآن بودسوی‌حسن دراز کرد، حسن درگرفتن کندی کرد که ازآن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دیناربن‌عبدالله با چشم بدواشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان‌آنرا به اجازه ودستور تومی‌نوشم.»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی کردم» پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن‌بن‌سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شب سوم رسید، مأمون به نزدپوران‌رفت که حمدویه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند.وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یك سینی طلا بود براونثار کرد، مأمون‌بگفت‌تا آنراجمع کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدهاپرسید که‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس مأمون بگفت تاآنرا شماره کنند که ده تاکم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس‌دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تو می‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس مأمون مرواریدهارا در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم‌بن‌مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازه‌حج‌دهد، که بدو اجازه داد. ام‌جعفر يك پیراهن بی‌آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن‌شب يك شمع عنبر روشن کردند که چهل‌من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این را نپسندید و گفت: «این‌اسرافکاری است.»

وچون فردا رسید ابراهیم‌بن‌مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامهٔ مغزی‌دارزربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران‌مباش.» که درآمد و سلام خلافت بدو گفت ودستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به

۱ و ۲ـ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز برای مأمون و همه‌کسانی که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای‌آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که‌ده‌هزار۔هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیزتیول او کرد، هماندم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست وآنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش‌بخش کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه‌کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاك وی درآن بود وآنرابرسرداران و بربنی هاشم نثارکرد وهر که رقعه‌ای‌به‌دستش افتاد که نام‌ملکی درآن بود، فرستادوآنراگرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیرآورده‌اند که گوید: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه‌گفت: «یك روز مأمون که در فم‌الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ مخارجی که برای پوران شده بودپرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار براین کار خرج کرده؟»

حسن‌گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام.»

گوید: ام‌جعفرگفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبر آماده کرده بودیم.

گوید:شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردند که دودآن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می کند، شمع

بیارید.»

گوید: آنروزام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به‌من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتیول تومی کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر داد که به‌پوران بخشید.

علی بن حسین‌گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن‌بن سهل برنمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآید که چون می‌نگریست آنرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به‌نزد وی درآمدم، یکی‌گفت: «امروز علی‌بن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مرا دعاگفت و برفتم، درخانهٔ خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشید که به‌پنجاه هزار دینارقیمت شد وبغای بزرگ‌آن را از من‌گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی‌آورده‌اند که وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف‌با پوران روزی‌چندبه‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبرگشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

مجمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روزعید فطر این سال حمید بن عبدالحمید درگذشت و عدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به‌روز فطر خرسند بود

«یا انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاك گوربود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بن سری از او امان خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصربن شبث‌عقیلی فراغت‌یافت ووی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که درآنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بن طاهر نزدیك شد و به‌یك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که درآنجااردوزنند. ابن سری به‌دور خویش خندقی‌زده‌بود،خبربه‌ابن‌سری‌رسید که آن‌سردار نزدیك‌وی‌رسیده وباکسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن‌طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری باسردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسردارو یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند و باشتاب‌ره‌سپردندتابه‌سردار

وابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشترنبود که ابن سری ویارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادنـد و کسانی از آنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بـود که سپاهیان با شمشیر بـه قتلشان رسانیده‌بودند.

ابن سری هـزیمت شد و وارد فسطاط شد و بـرخویش و یـاران خویش و کسانی که‌درآنجا بودنددرببست. عبدالله‌بن طاهر او را محاصره کـرد و ابن سری دیگر باعبدالله نبردنکرد تا وقتی که با امان به‌نزدوی‌رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده‌اند که وقتی عبدالله بن طاهر به‌مصر رسید وابن‌سری مانع‌ورودا‌وشد یکهزار خادم و خادمه به‌نزد وی فرستاد که باهرخادم هـزار دینار بود درکیسه‌ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید:عبدالله‌آن‌گروه‌را به‌نزدوی‌پس‌فرستادوبدونوشت:«اگرهدیهٔ‌تورابه‌روز می‌پذیرفتم به‌شب نیز می‌پذیرفتم.» شمایید کـه به‌هدیـهٔ خویش خوشدل می‌شویـد نزد ایشان باز گرد، سپاهی به‌سوی شماآریم که تحمل آن نیاریـد و از آنجا بـه‌ذلت بیرونشان‌می کنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله‌امان خواست و به‌نـزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبدالله‌بن طاهر برون شدیم، به‌سوی مصر، وقتی مابین‌رمله‌و دمشق‌رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز ازکار نیفتاده بود[2] برشتری خاکستری رنگ، به‌ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراءگوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابـراهیم رافقی واسحاق بن‌ـ

۱ـ بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبل‌لهم بهـا ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷)آیه ۳۶ـ۳۷

۲ـ به‌جای تعبیر عربی که گوید: له بقیة، یعنی باقیماننده‌ای‌داشت.(م).

ابی‌ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی‌درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسندمی بینی؟»

گفت:«نه‌به‌خدا، پیش از این روزشمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای‌درشما نمی بینم که ناپسندتان بدانم امامردی هستم بافراست نکو که کسان رانیك می‌شناسم.»

گوید: به‌ابواسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «دربارهٔاین چه می گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق براونمودار است.

«او راحر کتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که در کار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن‌ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی که معلوم می‌دارد وزیراست.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که ازقرب وی مسرورمی‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم است و گاهی قصه گوی.»

آنگاه در امیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او

«امید توان داشت

«و در میان کسانی که دیده‌ام

«او را همانند نیست

«پوششی از جمال و مهابت بر اوست

«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد

«اسلام در آغاز بدو محفوظ ماند

«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد

«بدانید که عبدالله پسر طاهر

«پدر نکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان در عبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتار پیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعر حمصی را بدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا

«به‌فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا
«بـه آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
«کف وی چونان دریاست
«مأمون که خدایش مؤید بدارد
«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید
«باك ندارد که چه شکافی
«از کدام سوی آید.
«شما که بروزگار قدیم
«زآن زریق و مصعب و حسین بودید
«سزاوار بود که بسروری برسید
«و برجهانیان برتری گیرید.»
عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
گفت: «بطین شاعر حمصی.»
گفت: «ای غلام بروبین چند بیت گفت؟»
«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یـا هفتصد درم و همچنان باعبدالله بود تا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را بـه سال دویست ویازدهم گشود و آن کسان ازمردم اندلس را که بر آن تسلط یافته بودند از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که براسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان دراسکندریه لنگر انداخت. در آنوقت سر-شان‌یکی بود به‌نام ابوحفص‌وهمچنان آنجاببودند تا عبدالله‌بن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی‌نورس-منظورش عبدالله بن طاهر بود-سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پراز فتنه بود و برهر ناحیه از ولایت‌تسلط جویی‌تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد وبد کاررا به‌هراس‌افکندورعیت به‌اطاعت وی‌آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله‌آنرا به را وی دیگر برده یانه که در کتابها که خوانده‌ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق براو طغیان کند، آنهارا بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها ازوی انتقام گیرد.

راوی‌گوید: پاسخنی گفت که معنی آن‌چنین بود. وقتی‌عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به‌نزداندلسیان و کسانی که به‌آنهاپیوسته‌بودندفرستاد که اگر به‌اطاعت وی نیایندآمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند وبه‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام‌نباشد. عبدالله براین قرارامانشان داد که‌ازآنجا برفتند و درجزیره‌ای از جزایردریا به‌نام‌اقریطش (کرت)فرودآمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تاکنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف باآنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن‌عنبسه را به کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کح، از خراسان به‌قوص آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی باآنها نبرد کرد و برآنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت ازآن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در ایـن سال بن صالح بـن عباس سالار حج شد، وی در آنـوقت ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست و یازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و یازدهم بود

از جمله‌آن بودکه‌عبیدالله بن سری با امان بـه‌نزد عبدالله بن طاهـر رفت و عبدلله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.

بعضیهاگفته‌اندکه ابن سری بـه‌روز شنبه پنج‌روز مانـده از سال دویست و یـازدهم بنزد عبدالله بن طاهـر رفت ، هفت روز مانـده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغدادکردند و درشهر ابوجعفرجای‌دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری‌آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.

طاهربن‌خالدغسانی‌گوید: مأمون زیریک‌نامهٔ خویش به‌عبدالله‌بن طاهر وقتی که به‌مصر بود وآنجا راگشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم

«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم

«هرچه را دوست داری

«به‌روزگاران بدان دلبسته‌ام

«و هرچه را خوش نداری

«هرگز بدان رضاندهم

«خدای براین شاهد است

«خدای براین شاهد است

«خدای براین‌شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به‌نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم‌بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌طاهر برو، پس از آن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و کنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از اومی‌شنوی بنزدمن آی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بردر عبدلله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته بود و سوی او رفته بود و چون بازگشت آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای از آستین خویش درآورد و بدو داد که آنرا به‌دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به‌نزد مرد آمد و وی را به‌نزد عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعه‌ات بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بربندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی‌شان بر دیگری واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من میآیی! می‌بینی که مهرمن در مشرق روان است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به‌راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به‌من داده و منتی که با آن به‌گردنم مهر نهاده و دستی درخشان وسپید که با آن نسبت به من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می کنی که این نعمت و این احسان را کفران کنم و می‌گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در بریدن رشته گردنش وریختن خونش بکوش. به‌نظر تو اگرمرا به‌بهشت می‌خواندی رو به‌رو، به‌ترتیبی که‌می‌دانم، آیاخداخوش داشت که بااینکس خیانت کنم و احسان و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به‌خدا از تو برجانت بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به‌نزد مأمون رفت و خبر را باوی بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.» و از این باب چیزی به‌کس وانمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

---

۱) تعبیر متن: السلطان الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهـر وقتی عبیدالله بـن سری را در مصر بـه‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
«که میدید رفتن من نزدیك است
«و پیوسته روز و شب
«درکار راه سپردنم
«از روی جهالت پنداشت
«که من در رنجم و آسوده نیستم.
«از من دست بدار که من
«سوی هدف خویش روانم.
«من بندهٔ مأمونم
«و در زیر سایهٔ اویم.
«اگر روزی خدای معافیت دهد
«استراحتگاه من نزدیك است
«و اگر هلاکتی باشد
«با ناله وفغان بگوی
«که یکی کشته در مصربجا ماند
«و خویشتن را از ملامت‌گویی بدار.»

از عبدالله بن احمدآورده‌اندکه وقتی‌عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمـد خبر یـافتم. ستایش خدای راکه دیـن خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عـزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رقتی به‌توداد که ماو کسانی که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ وصلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویاپس‌از قدرت‌چون‌تواز کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به کار پدران خویش تکیه نکند یاکسی که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و درتـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل‌نیارد، رهبری را نمی‌شنایم که به‌سبب رفتار نیك و جلو- گیری ازآسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس از آنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داند که‌به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌رو بدو کنند. منت خـدای و افـزایش‌آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت که به‌تـو داده چنان‌کند که در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی کامـل کند دایم بمانی می‌دانـی کـه بـه نزد ما وآنها کـه به‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترابرای حـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سر کشی نبردو تـواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام‌کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد. والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم ازاوپیشواز کردند. تسلط جویان‌شام‌رانیزچون ابن السرج وابن-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(دراینسال) موسی‌بن حفص در گذشت ومحمدبن موسی به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت که ندا داد: هر که از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت و آنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

وهم در این سال مأمون گفتار خلق قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس با قیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به‌هریك از آنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزاردینار بدهند. گویند هرگز به‌یك روز این همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به‌من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بزرگ درنظر گرفته‌ام.» و چنان بود که بسبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه‌می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سر نمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به‌ادب آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابك او را کشت، وسپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به‌روزشنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت وآنجا را بگشود وبه‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته وآنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد باز گشت وعباس پسر خویش را با گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابك مخیرش کنند که خراسان رابرگزید و سوی آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌ـ طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان وآذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

دراین سال مأمون از مدینة السلام برای‌غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه‌گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسیه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به‌تکریت رسید، محمدبن علی‌رضا، رحمه‌الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد وبگفت تا به‌نزد دخترش‌ام الفضل

درآید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانهٔ احمد بن یوسف که بر کنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسید آنگاه به‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجا ببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به‌منبج رسید، آنگاه به‌دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به‌مصیصه، سپس از آنجا به‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به‌نام قره بماند تاآن را به‌جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده‌گشوده بود و برمردم آن منت نهاده بود.

به‌قولی‌وقتی‌مأمون‌مقابل‌قره اردو زد وبا مردم آنجاپیکار کردامان‌خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستاد که سالار آنرا به‌نزد وی‌آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی‌فرمانروای‌قلعهٔ سنان‌فرستاد که شنوایی و اطاعت‌آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بازآمد و مأمون را ازآن پیش که وارد موصل شود بدید، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون ازآن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: به‌قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه‌روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته‌اند یکهزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به‌روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به‌نزدوی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به‌نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به‌صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به‌صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به‌عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به‌ماه شعبان بود، مأمون به‌روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می کنند، تکبیر گویند، این کار را به‌روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون نماز به‌سررفت به پا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عنبسه را سوی وی فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفر درگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود وکارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را برآنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ دردودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نمازگزاری به‌حج خدای رود

«و در دومحل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«وشاهان راخلع نکند

«و به سپاهیانی که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفربن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به‌گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری راکه‌تاهنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر درآنجا باکسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله‌آن بودکه افشین بر بیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم‌آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الاخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردندکه‌گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را گشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به‌غافگیری بکشد و به‌نزد بابك رود، اما عجیف بدودست یافت و او را به‌نزد مأمون برد که بگفت تاگردنش او رابزنند و ابن جلیل به‌کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین‌بن‌محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت دراذنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی‌بن‌هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره باز- بردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون، علی‌بن‌هشام را کشت بگفت تارقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تاکسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به‌یاری وقیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت ودرپذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را دربارهٔ وی منظورداشت واو را برآورد که پنداشت اگر کاری بدوسپرده‌شود مطیع‌خداست ومتقی وبه‌دستور امیرمؤمنان‌پای‌بند، رفتارش نکوست وطماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت تادرمقدار آن‌نظر کنند وآنرابیشتر ازپنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و امانتی راکه سپرده‌بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد وفاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست کـه ازخطای وی‌در گذشت وجبل و آذربیجان وولایت ارمینیه وپیکاردشمنان خدا، خرمیان، رابدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از اوسرزده بود بازنگردد، اما بازگشت، بیشتر ازآنچه بوده بود ودینار ودرم‌را برغمل به‌خاطر خدای و دیـن وی مقدم داشت و روش بدپیش‌گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای‌نـاروا ریخت. امیرمـؤمنان عجیف‌بن‌- عنبسه را سوی او فرستاد که به‌کار وی‌پردازد و از او بخواهد که اعمال خویش را جبران کند اما به‌عجیف تـاخت و می‌خواست او را بکشد. خـدا عجیف‌را به‌سبب نیت درست وی‌دراطاعت‌امیرمؤمنان نیروداد که وی‌را ازخویشتن براند، اگر آنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم‌خدای‌را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید کـه باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان‌مقرری دهند کـه در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبود که علی بن هشام دربـارهٔ عجیف قصدگناه عظیم داشته بود درشمار کسانی از سپاهیان خویش می‌بود که مخالفت کرده‌انـد و خیانت‌آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابـل لؤلؤه بمانـد آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه کـردند و اسیرش گرفتند که هشت روز دردست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس‌ازآن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان‌گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نـوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران کرد، متن نـامه توفیل به‌مأمون چنین

بـود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بـر نصیب خویش ، درستتر از آن است که مایهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که بـه سبب نصیبی کـه بـه دیگری می‌رسدنصیبی راکه برای خویشتن داری واگـذاری. دانشت از هـر گونه توضیح کفایت‌آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت بـه‌مسالمت کرده بودم و بـه فضیلت مصالحه رغبت‌آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی کنم و بگفتار نمی‌پـردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانـه‌میکنم واگرچنان‌کنم، ازپی‌آنست که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدونوشت:

«امابعد، نامه تو بمن‌رسید دربـاره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن‌کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویـه و توسل به اندیشیدن زیروروی‌کار را خوش دارم و اینکه در رخـدادی رایی نـیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن ، پاسخ نـامه تـرا اسبها میکردم که مردانی دلـیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حـد مـرگ درهم بکوبـند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به‌آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرستادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه‌آنها دلبسته‌اید که بیکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام. نیك. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیله

آن حجت برتو تمام کند وترا و پیروانت رابه‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت واگر این‌رانکردی آنچه از اوصاف مابه‌یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی‌از ابلاغ گفتار و توضیح اوصاف‌است وسلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال‌علی بن‌عیسی قمی، جعفر بن‌داودقمی را فرستاد که‌ابواسحاق ابن‌رشیدگردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم در آمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وهیجدهم بود

از جمله حادثات این سال‌آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت‌و در آنجا خواهرزاده داری راکشت.

وهم در این سال، بگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی درآن جای گیرند، ومردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت‌که در طوانه بماند وآنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بناآغاز شد وآنرا بساخت، یك میل در یك‌میل، و حصار آن را سه فرسنگ کرد.چهار در برای آن‌نهاد وبرهردری قلعه‌ای‌بود،عباس‌پسرخویش‌رابرای اینکار درنخستین‌روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش‌اسحاق نوشت که‌از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد وکسانی راکه از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی ازآنها نیز برون شدند وبه طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور دادکه جمعی ازآنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای براما‌مان مسلمانان وخلیفگانشان آن است که در کار بپاداشتن دین که‌حفاظت‌آنرا از ایشان خواسته ومواریث پیمبری که به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت وطبقهٔ عوام که به‌دلالت وهدایت خدای،نیروی نظروتدبرواستدلال‌ندارند وازنور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل‌خدایند ودربارهٔ وی کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، وازآثار واضح وراه واجب وی وامانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که‌باید برند وبه کنه‌معرفت‌اورسند ومیان وی‌ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که‌آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند،چنانکه میان خدای تبارك وتعالی‌وقرآنی که نازل کرده مساوات‌آورده‌اند و اتفاق کرده‌اندکه قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[1].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی‌پدید کرد[2]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث‌گذشته برتو می‌خوانیم[3]. وخبر داده که این‌حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح‌شده است.[4]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که برسرباطل مجادله کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب‌دعوتشان، که‌گفتار و طریقهٔ آنها را رد می‌کند معذلك‌چنین نموده‌اند که اهل‌حق‌و دین‌وجماعتند و اغیارشان‌اهل‌باطل و کفر ونفاقندوبااین سخنان‌بر کسان گردن افراخته‌اندوجاهلان‌رافریفته‌اندچندان که‌گروهی از اهل روش‌باطل و که‌خشوع‌میکنندنه‌برای‌خداوزاهدی‌مینمایند، نه‌برای‌دین،به‌آنها متمایل شده‌اند و باآرای نادرستشان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق‌گیرند، وزی ریاست و عدالت‌گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل آنها رها

۱ـ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳

۲ـ الحمدلله‌الذی خلق‌السموات والارض وجعل‌الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱

۳ـ کذلك نقص علیك‌من‌انباء ماقدسبق.سورهٔ طه(۲۰)آیه ۹۹

۴ـ الر، کتاب احکمت‌آیاته‌ثم فصلت من‌لدن‌حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱)آیه ۱

کرده‌اند درقبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان ویقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به‌وسیلهٔ آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که برمولای خویش دروغ بندند درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که دربارهٔ خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یا بردلهایی قفلهاست[1]

«امیرمؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ وزبان ابلیس که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش‌از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هرکه از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به‌دین امیرمؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی درکار شهادت آن کس است که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ‌گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی دربارهٔ کتاب مردود باشد و حق خدا را به‌باطل خویش منحرف کند درخورآنست که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتد برون القرآن ام‌علی قلوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی راکه به‌نزد تواند فراهم آر واین نامه‌امیرمؤمنان راکه به‌تو نوشته برآنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان درکار خویش ازکسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمك نمی‌گیرد و درکار رعیت که خدای بدوسپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درمورد آن با امیرمؤمنان موافق بودند وبه‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هرکه مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی معلوم می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن وکارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که درکاردین بصیرند و درکار توحید مخلص، روان نشود، آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع، الاول‌سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق بن‌ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمدبن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیربن حرب، و اسماعیل‌بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و دربارهٔ مخلوق بودن قرآن ازآنها پرسش کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستاد که ابراهیم‌بن‌اسحاق آنها را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردو بدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدند که رهاشان کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود به‌دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بر خلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق وروان‌کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را به‌عهده‌شان نهاده، این حق هست که دربارهٔ آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به‌کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به‌برکت علمی که خدایشان به‌ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارك و والا باد، دلالت کنند وهرکه را از او بگشته هدایت کنند وهرکه را به‌کاروی پشت‌کرده بازآرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین‌کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصون ماندنشان واقفشان‌کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگیشان بازآرند و این‌گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارند که جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امور دنیا و آخرتشان. وبه‌یاد داشته باشند که خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و بر آنچه از پیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. توفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است وکافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را درکاردین معلوم‌داشته گفتاری است که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، برای آنها بجای مانده و این‌گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه‌آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجادآن به‌قدرت وتقدم برآشیابه ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است‌واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجودآنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق است‌در این‌باب‌مدل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتارنصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ماآنراقرآنی‌عربی کرده‌ایم»[1] وتوضیح آن این است که ماآنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از اوآفرید تابدو آرام گیرد[2]» و گوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[3] وهرچیز زنده‌ای را ازآب آفرید[4]» و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالق آن است و گفته : «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[5]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن‌گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید. به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان که نزول آنرا به‌شتاب خواهی[6]»و نیزفرموده: «پند تازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[7]» و فرموده: «ستمگرتر ازآنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست؟[8]» از قومی خبرآورده به‌سبب دروغ

۱ــ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳

۲ــ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹

۳ــ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸)آیهٔ ۱۰ و۱۱

۴ــ وجعلنا من الماءکل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰

۵ــ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ــ۲۲

۶ــ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۲۶

۷ــ مایأتیهم من ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۲) آیهٔ ۲

۸ــ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده[۱]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده : «بگو کی کتابی راکه به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[۲]» خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ماکه این قرآن را به‌تووحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[۳]» ونیزفرموده:«بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند[۴]» ونیز فرموده : «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[۵]» ونیزفرموده :«باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[۶]» که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌دربارهٔ قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجاکه مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اندکه مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گویندهٔ این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشان‌را در حضور رفقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره کرد و بدآنچه به‌پاسخ

۱ــ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱

۲ــ قل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳ــ نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳

۴ــ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایاتون بمثله (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵ــ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)

۶ــ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك از آنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را به‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همانند آن باید کرد، هر که به‌کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل باشد دربارهٔ غیرآن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان را که به‌تومی‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را دربارهٔ قرآن کشف کن و بگویشان که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانان کمك نمی‌گیرد مگر از آنکس که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به‌گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تاکسانی راکه درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان‌کنند و گفتارشان را دربارهٔ قرآن کشف‌کنند، هرکس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به‌گفتهٔ او فیصل ندهند اگرچه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔ آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیررابدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد و آنچه راکه دراین باب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بن ابراهیم به‌این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زیادی‌را احضار کرد با پسرش ولید کندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن-

نوح مضروب و ابن فرخان بـا جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابـن‌علی بن‌-عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالـرحمان بن اسحاق که همه را بـه‌نـزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوباربرآنهاخواند که‌آنرا فهم کردند. پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولیدگفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه‌آمده.»

گفت: «می‌گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جزآنچه به‌تو گفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرار کرده‌ام که دربارهٔآن سخن نکنم و جزآنچه به‌تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون‌آن‌واقفش کـرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایـی جز خدای یگانـه نیست یکتای فـرد کـه پیش از وی چیـزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بـود چیزی از مخلوق‌وی‌به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیر گمت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قران مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توجه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و از آن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا می‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیرمؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکندوبدان‌دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت‌داده که بگویم آنچه را دستوردهی می‌گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی ومؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن‌مقاتل گفت: « شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دربارهٔ فرایض ومواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی واطاعت نیست دستورم‌ده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل پرداخت وبدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: « کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: « کلام خداست، براین نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان کرد وچون به‌آنجا رسید که«چیزی همانند او نیست وشنوا و بیناست»[1] از پذیرفتن‌ازاینکه«چیزی‌از مخلوق‌وی به‌هیچ‌معنی ازمعانی وهیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست با گوش وبیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل گفت: «معنی گفتهٔ خدا که شنوا و بیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

۱ ــ ازاین عبارت توان دریافت که‌متن‌رقعه امتحان بیشتر از آن بوده که‌پیش از این آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه‌وعبیدالله‌بن‌محمد وابن‌علیه اکبر وابن‌بکاء و عبدالمنعم‌بن‌ادریس، دخترزاده وهب‌بن‌منبه ومظفربن‌مرجا ویك مرد نابینا که اهل‌فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی راآنجاآورده بودند ویکی از فرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود وابن‌احمر.

گوید: ابن‌بکاءاکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای‌تعالی گوید: آنرا قرآنی‌عربی‌نهادیم[1]. وقرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پرورد گارشان سویشان‌نیاید[2]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتاراو را نوشت.

گوید: وقتی ازامتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن‌بکاء اصغردخالت کرد و گفت: «خدایت‌قرین صلاح بدارد، این دوقاضی‌پیشوایانند چه‌شود که‌به‌آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدوگفت: «آنها حجت‌امیرمؤمنان را به پامی‌دارند.»

گفت: «چه‌شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که‌این‌راآنها نقل کنیم.»

اسحاق بدوگفت: «اگربه نزدآنهاشهادتی بدهی گفتارشان را خواهی‌دانست. انشاءالله.»

۱ـ اناجعلناه قرآناعربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ۲

۲ـ مایأتیهم‌من‌ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ۲

گوید: گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه‌روز ببودند، سپس آنها را پیش خواند که نامهٔ مأمون به‌پاسخ نامه اسحاق‌بن‌ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بود که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، نامهٔ تو به‌امیرمؤمنان رسید به پاسخ‌نامهٔ وی که دربارهٔ متظاهران اهل قبله وطالبان بی‌صلاحیت ریاست از اهل ملت به‌تو نوشته بود درمورد مقال دربارهٔ قرآن که امیرمؤمنان به‌تو دستور داده بود که امتحانشان کنی واحوالشان را کشف کنی وآنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن‌عیسی و عبدالرحمان‌بن‌اسحاق را احضار کرده‌ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می‌نشینند وخویشتن را درمدینة‌السلام به‌مقام فتوی‌دادن نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای واز آنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش کرده‌ای واقبالشان را به‌آنها وانموده‌ای که در نفی‌تشبیه‌وسخن‌دربارهٔ‌قرآن متفق شوندو آنها را که نگفته‌اند قرآن مخلوق است دستورداده‌ای که درنهان‌وعیان از حدیث گفتن وفتوی دادن خود داری کنند ودستوری را که مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه‌سندی‌وعباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این‌باب چنان گفته‌ای که به‌آنها گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیرمؤمنان معین کرده امتحانشان کنی وبدان وادارشان کنی. در آخر نامه حاضر شدگان را باگفتارهایشان نوشته بودی امیرمؤمنان آنچه‌را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت که‌این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اندکه به تعبیر فروید می‌توان‌آن را عقدهٔ امیرمؤمنان بودن نام داد.(م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه‌در خور اوست واز اومسئلت دارد که‌به‌بنده وفرستاده‌خویش محمد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درودفرستد واز اومی‌خواهد که‌به‌رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و برنیت صالح خویش یاری کند. امیرمؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای ودربارهٔ قرآن ازآنها پرسش کرده‌ای وآنچه‌هرکدامشان گفته‌اند وتفصیل گفتارشان راآورده‌ای نظر کرد.

«اماآنچه‌آن مغرور، بشربن‌ولید، دربارهٔ نفی تشبیه‌گفته وخودداری از اینکه قرآن مخلوق است ودعوی کرده که دراین‌باب سخن نمی کند و با امیرمؤمنان‌قرار دارد.

«بشر دراین‌باب دروغ‌گفته و کفرآورده ونادرست ونارواگفته‌که میان وی‌و امیرمؤمنان دراین‌باب وغیرآن قرار ونظری نبود، جزآنکه به امیرمؤمنان‌گفته‌که‌به کلمهٔ اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس اورا به‌نزد خویش بخوان وآنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی‌گوید با وی‌بگوی. مقالت وی رادربارهٔ قرآن کشف کن و وی را به‌توبه ازآن وادار که‌امیرمؤمنان‌چنان‌می‌بیند که هرکس به مقالت وی‌گویا باشدبه‌توبه واداری که‌این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگرازآن توبه‌کرد کارش را شهره کن ودست از وی‌بدار واگربرشرك خویش اصرار ورزید و به‌سبب کفروالحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش‌را بزن وسرش‌رابه‌نزد امیرمؤمنان فرست ان‌شاءالله.

«و همچنین ابراهیم‌بن‌مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل‌بوده واز مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان‌رسیده.اگر گفت که قرآن‌مخلوق است‌کارش راآشکارکن ومکشوف دار و گرنه‌گردنش‌رابزن وسرش را پیش امیرمومنان فرست، انشاءالله.

«اما علی‌بن‌مقاتل، به اوبگو، مگرتو نبودی که به امیرمؤمنان می‌گفتی: «توحلال می کنی و حرام می کنی» وسخنانی‌با وی‌گفتی که هنوز یادآن‌از خاطروی

نرفته.

«اما ذيال بن هيثم، به او بگوی خوراکی که در انبار می‌دزديد ودزدی در کاری که از شهر اميرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعيت می کرد و به راه آنها می‌رفت و طريق آنها می گرفت، از پس ايمان به شرك نمی گراييد.

«اما احمدبن يزيد معروف به ابوالعوام و اينکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گويد، وی را بگوی که کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأديب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشير باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن حنبل و آنچه دربارهٔ او نوشته‌ای به او بگوی که اميرمؤمنان مفاد مقالت وی وطريق اورا بدانست و آنرا دليل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل بن غانم، بدوبگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از يك سال اندوخت و اختلافی که در اين باره ميان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از اميرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دينار دلبسته باشد عجب نيست اگر ايمان خويش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم ودينار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان راگفته بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال ديگر رفت؟

«اما زيادی، به او بگوی که نسب او ساختگی است ونخستين مدعی نسب در اسلام نيست که به خلاف حکم پيمبر خدای، صلی الله عليه وسلم، بوده وسزاوار وی همين است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زياد يا وابستهٔ يکی ديگر باشد (گويند که انتساب وی به زياد به سبب چيزی بود.)

«اما آنکه ابونصر تمار نام دارد اميرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می کند.

«اما فضل بن فرخان بدو بگوی: منظورش از این مقالت که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگیرد وانتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، و به سبب گذشت زمان ودرازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به عبدالرحمان بن اسحاق بگوی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرك است و برون شده از توحید.

«اما محمدبن حاتم وابن نوح و آنکه ابومعمر نام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه ومجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را با رباخواری جفت کرده‌اند وهمانند نصاری شده‌اند.

«اما احمدبن شجاع، به او بگوی که حریف دیروزی اویی که مالی راکه‌از مال علی بن‌هشام روا دانسته بود از اوبیرون کشیدی و اواز جمله کسانی است که دینشان دینار ودرهم است.

«اما سعدویه واسطی، به‌اوبگوی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به‌حدیث و زینت‌جویی از آن وحرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ آن بگوید:«کی امتحان می کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشینند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیثگویی و اهل‌فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به‌او بگوی که اشتغال وی به‌مهیا کردن هستهٔ خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی که علی بن-یحیی و دیگران به‌او داده‌اند ازتوحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها همنشین بوده آنها

چه می گفته‌اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن‌عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«امامحمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابومشهر نام دارد سوی تو فرستاد. امیرمؤمنان دربارهٔ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد دربارهٔ اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی از آنها که در نامهٔ خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامهٔ خویش نیاورده از شرك خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردوگاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردوگاه امیرمؤمنانشان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان‌شاءالله و قوت و نیرویی جز وسیلهٔ خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری[1] می فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱ــ در متون فارسی که بدست داشتم: معنی دربارهٔ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنابراین خریطهٔ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك خاص فرستاده میشده سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداندآنها چه می کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به‌آنها باز گفته شد همگیشان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که‌آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه آنها راپیش خواند که دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرارکرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است وبگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح برمقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدند که هردورا در بندآهنین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح‌آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز ببودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسیدکه امیرمؤمنان‌آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشربن ولیدآیه‌ای راکه خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل‌کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بایمان قرار دارد.»[1] تأویل کرده اما دراین تأویل خطاکرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه‌آن بوده که‌کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست که تا به‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین رومآنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم ازآن قوم‌کفیلان گرفت که درطرسوس به‌اردوگاه

۱ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل ونضربن شمیل وابونصر تمار وسعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان کس که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که‌آنها را بدوتسلیم کرد. اسحاق به‌آنها گفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان دادکه برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران بافرستادۀ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«ازبندۀ خدا، عبدالله، امام مأمون امیرمؤمنان وبرادرش ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی‌که در بدندون از بیخودی‌ای که به‌سبب بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثۀمرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن‌داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحیی‌عامل وی برولایت

دمشق،» به روز شنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔ‌خدا، عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند واز آزار مردم ناحیهٔ‌عمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده و به‌عاملان‌خراج نیز‌همانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایـتهای شام، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان گفت: «خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری‌گوید: مأمون به‌وقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ـ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانــده از جمادی‌الاخرـ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که برساحل بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را درآب بدندون آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پـای خویش را در این‌آب بنه‌واز آن بنوش، ترا به‌خدا هرگز آبی خنک‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به‌هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای بریدر اشنید، روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود که در آن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «برو ببین آیا دراین تحفه‌ها رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست ببین اگر آزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نزدیك شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای برنخاستیم مگر آنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا وارد عراق شد، من‌نیز هنوز بیمارم و نزدیك مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از پی عباس پسرخویش فرستاد، پنداشت که‌سوی‌وی‌نمی آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به‌نزدپدر خویش بماند. مأمون‌پیش از آن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود. به‌قولی وقتی وصیت می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتند، وصیت وی چنین بود:

1ـ کلمهٔ متن.

«این چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی که خدا او را به‌سوی خویش برد، خدا براو درود فرستد، بهترین درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یاپیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید،آنگاه سپاس خدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است. آنگاه مرابرتختم بخوابانید،آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن کس از شما که به‌من نزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگوید ، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید،آنگاه کسانی راکه‌در کارایمان ازما پیشی گرفته‌اند دعاگوید،آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خداکند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید. آنگاه مرا بردارید و به‌گورم برسانید،آنگاه‌آن‌کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید، آنگاه مرا به‌پهلوی راست نهید، و رویم را به‌قبله کنید و کفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید وازنزد من بروید ومرا باعملم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه گویید و به‌زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به‌نزد من بگرید که برهر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد برآنکه اندرز گیرد و درآنچه خدای برهمه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا ومرگ که از آن چاره‌نیست بیندیشد. ستایش خدایی راکه دربقایکتاست و فنا را برهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه درآن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای کاش‌مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو وازآنچه می‌بینی عبرت‌بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت‌غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملك به‌آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ آنها و دیگر مسلمانان به‌یادآر، و هرکاری که پیش توآرند که صلاح مسلمانان و سودشان درآن است، آن را بردیگر کارها که دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به‌آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وباآنها ملایمت کن. درحرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قوم راکه درعرصهٔ آنهایی بنگروهیچ وقت ازآنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگر مدتشان به‌درازاکشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تواند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود بر شنونده و آنکه بدو سفارش کنندحجت محقق شود. درهمه کارهای خویش ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را ازدیگری به‌تو انتقال دادم.»

گفت: «خدایا،بله»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به‌زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌و کارسازی وی‌رادربارهٔ برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که ازآنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده و کارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه‌کارهای خویشتن در مشورت انباز کن که شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیر که کاری به‌وی سپاری. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای برای من پدیدآورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خداکرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه، صحبتشان را نیکوبدار، ازبدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیر، از جایزه‌هاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[۱]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کارکنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم واز آنچه گذشته از خداآمرزش می‌خواهم و ازآنچه از من سرزده از خداآمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی گناهان خویش بدوتکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه گاه و درود خدای برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون و جایی که درآن دفن شد وکسی که براو نمازکرد و مدت سنش و مقدار خلافتش

دربارهٔ وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: درآن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که ازآن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براونماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصدکس، براو گماشتند و برای هرکدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بود که دراثنای آن درمکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمدبن‌رشید، در

۱ـ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره‌آل عمران (۳)آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول سال صدوهفتادم بود، کنیه‌اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون‌و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را برآن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هرکه به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار برخویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این نعمت را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر وخشونت حرکت را تحمل می کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل به‌من گفت: «امیرمؤمنان دراین باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خورآن کرده‌ای که به‌نزد امیر-مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگراین را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول‌به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیهۀ وی از رویۀ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون‌آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگرآنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگزآنها را دوست نداشته‌ام،آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند،اما قضاعه سرورا-نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه ازآن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی ازآنها به‌جانفروشی قیام می کند، بروکه خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رابه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق‌گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید:گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که‌گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

ازعیسی یاراسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که بـه‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابـواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویـی پس از یك جمعه مال بـه‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که‌سه‌هزارهزار ازخراج‌ولایتی که‌معتصم ازجانب‌مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال‌واردشدمأمون به‌یحیی‌بن‌اکثم گفت: «برویم به‌این‌مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بـر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سرآن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و درآن می‌نگریستند و ازآن شگفتی می کردنـد، مأمون بـه یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ما که هم‌اکنون می‌بینیشان نومید بـه‌منزلهاشان روند وما این مالها راکـه مالك‌آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در ایـن صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌یزداد را پیش خواند وبدوگفت: «بـرای خاندان فلان هـزارهـزار بنویس و برای خاندان فلان همانندآن و بـرای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هـزار درم را پخش کـرد و

۱ـ جلال جمع جل

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بده که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم ازاو برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خبره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌راگرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم وگفتم: «بگیرومرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم درکار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای بامن خدعه کنی امامرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این مورد آورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای را گاده باشد.» به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا بر اسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می‌کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده‌ام و ستایش‌تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرود گفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من نقل کرد و گفت: «در آن اثنا که درنبردگاه قره بر اسب خویش بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد، من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم:«یکی ازمضرم.»

گفت: «مانیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این‌شاه دارم که کسی‌رابخشنده‌تر و بلندنظرتر از اونشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت آن کنند ودر گوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت:«برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیك به‌تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه‌چیزامیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من‌گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهم و زحمت و طول رفت وآمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خیلفه توانی رسید که میان تر و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تـو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: بـاز خشمگین شدم و تند خویـی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که‌هم اکنون هزاردینار به‌تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای اوخواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب‌مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی‌خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.

«قسم به‌آنکه توخلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیرماسبك‌است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیریك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك‌قطیفه‌اند...»

گوید: هنوزخواندن‌خویش‌رابه‌سرنبرده‌بودم که‌نزدیك به‌ده‌هزارسوارافق را پر کردند، و می گفتند: «سلام برتوای امیرمؤمنان بارحمت وبرکات‌خدای»

گوید: لرزشی سخت مرابگرفت‌واو که مرا دراینحال بدید گفت: «بـرادرم نگران‌مباش.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به‌دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف‌رابه‌جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این‌را قوم‌حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌رانیز که از این پس این کلمه را به کاربرد لعنت کند[1].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به‌اوبده.» و او کیسه‌ای درآورد که سه‌هزار دینار درآن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون‌گوید:

«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟

«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیدهٔ ریحانی‌گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جزبدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌رابرای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱ــ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را که در گفتکو به‌مأمون گفته

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد یا عتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می‌لرزید گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیزدیگرمی خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به‌همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که ازتو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: بامأمون دردمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکهٔ بزرگی از برکه‌های بنی‌امیه گذشت که براطراف آن چهار سرو[1] بود و آب وارد آن می‌شد وبرون می‌شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست ورطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند
«چرا از غم اشك نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه‌گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبودکه مولاهایت را یادکنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما ازگرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم آورد، تابیست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بودکه‌به‌شام رفت، سپس به‌مغرب رفت به‌نزد بنی امیه که‌آنجا بودند.

عمارة بن عقیل‌گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود، همینکه صدربیت راشروع می کردم اودنبالهٔ آنراپیش‌ازمن می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگز کسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای‌که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواندکه ضمن آن‌گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ماکناره می گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می‌گفت.

آنگاه‌گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون‌آورده‌اندکه مأمون شعری گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم که‌نگاهی نصیب توشد
«و از من غافل ماندی چندان‌که به‌تو بدگمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون در گفتهٔ خویش در این معنی بـر گفتهٔ عباس بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از او شوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که سوی وی رفته بیاید
«عمدادیده بدیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثر نکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وبا آن نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیر افکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او در آن حال که بود خودداری کردم. سر برداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فروافکنده بود، سپس سربرداشت و گفت: «ای ابواسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه به‌الفت انس می‌گیرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان‌نگیرد
«مگر به‌انتقال از حالی به‌حالی.»

ابونزار نابینای‌شاعر گوید: علی‌بن‌جبله مرا گفت: «حمیدبن‌عبدالحمیدرا گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس ازمردم‌زمین‌همانندآن نداند، به‌نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید:برای‌وی‌خواندم، گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌راست‌می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگرخواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ توودربارهٔ ابودلف، قاسم‌بن‌عیسی،فراهم آریم،اگر آنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر از آن‌باشد که به‌ستایش ما آمده به‌پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگرآنچه دربارهٔ ماگفته بهتر باشد به‌هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد ازاین بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر ازستایش توستایش گفته‌باشد.»

گفت: «این سخن به‌جواب این‌گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی‌بن‌جبله گوید: حمید به‌من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به‌مأمون خبر دادگفت:«او بهترداند.»

حمیدگوید: به‌علی‌بن‌جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش‌تو دربارهٔ ابودلف‌و ستایش تو دربارهٔ‌من نظر دارد؟»

گفت: «به‌این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا ازصحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است
«و چون ابودلف برود
«دنیا از پی وی برود.»
و به‌این شعر که دربارهٔ تو گفته‌ام:
«اگر حمید نبود
«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی
«ای یگانهٔ عرب که عرب
«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی کرد» و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تونقل کردم.»

ابونزارگوید: پندارم که این بیت دربارهٔ ابودلف برای مأمون عقده شده بود که‌گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد
«و خداآن را در پشت قاسم‌نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجاکرد وگفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند
«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.
«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد
«چونان که از کوهها برارتفاعات می‌بارد
«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند
«انتقامجویان بیدارند
«از ماربزرگ حذر کن.»
گوید: به‌مأمون گفتند دعبل تراهجا کرد.
گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.»می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.
گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل دربارهٔ توچه‌منظور دارد آنجا که گوید:
«گویی اواز دیر هرقل[1] گریخته
«و دورافتاده‌ای است که زنجیرقیدها را می کشد.»
گوید: وچنان‌بود هروقت‌ابراهیم‌بن شکله به‌نزد مأمون‌می‌رفت بدومی گفت:
«دعبل سخت به‌دردت آورده درآن شعر که گوید:
«اگر ابراهیم درکارآوازه خوانی ماهر بود
«ازپی وی درخور مخارق است
«و ازپی مخارق‌درخور زلزل
«و ازپی زلزل در خورمارق
«و هرگز نبوده و نخواهد بود
«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای‌نگیرد.»
قاسم‌بن‌محمد طیفوری‌گوید: یزیدی ازتنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔ آن به‌مقصود خویش برسی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

۱ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ آن سودی به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، ومن نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن بر گزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به‌آن خادم‌داد که آن‌را به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینك طفیلی به‌نزد دراست

«خبریافته که قوم‌بلذتی درند

«که هریابنده‌ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من‌فرستید.»

گوید: مأمون‌آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین حال، درآید.»

گوید: مأمون بدوپیام داد که دراین وقت ورود تومیسر نیست، هر که را خوش داری بر گزین که باوی‌همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن‌طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتو افتاد، به‌نزد وی برو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان انباز طفیلی باشم!»

گفت: «ابومحمد را ازدوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه‌بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»

گوید: حوالهٔ آن را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «دراین حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این‌حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دوبیت از حسین‌بن‌ضحاك بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم که دو بیت ازمن بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی‌گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می کنم

«که نصرت ترا به‌ماعطا کرد

«که تو به‌حق، خلیفهٔ رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگرفراهم آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دوبیت ازکیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاك.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را
«از من دریغ می‌دارد
«درصورتی که من دلبستگی یکتارا
«خاص وی کرده‌ام.
«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید
«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته‌ام که مأمون دربارۀ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را بر او می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از ما می‌گوید.»

گفت: «من شعری بر او خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کار دین مشغول مانده
«و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحۀ خویشتن را به دست دارد، اگر او از کار دنیا که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می‌پردازد؟ چرا دربارۀ او چنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه‌نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

«و نه‌لوازم دنیا وی را از دین مشغول‌می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن‌ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینةالسلام به نزد مأمون رسید، بدواجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری‌گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام‌گفت، که سلام وی را پاسخ‌گفت واورانزدیك کرد وپیش‌خواند تابدونزدیك شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت واوبا زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب‌دید وبا وی‌طیبت‌گفتن ومزاح کردن‌گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم‌نگریست وسپس‌گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند وپیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بناکرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی‌از این پیرپرسش کنم؟»

گفت: «آری،از اوپرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی ونامت‌چیست؟»

گفت: «از مردمم ونامم کل‌بصل[2] است.»

۱ــ کلمه متن: ابساس که ازکلمات مهجوراست .(م)

۲ــ در اینجاگوینده به تقلید ازکلمه‌کلثوم به فرض تفکیك،بازی کلمه آورده و معادل آن‌کل بصل را ساخته است.م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناختـه نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل‌ثوم(کلثوم)جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم(سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمـنان هر گز همانند این پیر ندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داد به اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: « این از آن تـو باشد ، بـرای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین‌مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تابیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد وبه نام ابن‌موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت وخوشامد وسلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد.مأمون گفت: «اکنون که برصلح ودوستی اتفاق کردید برخیزیدوبه‌همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت وبه نزد وی اقامت‌گرفت.

عمارةبن‌عقیل گوید: یك‌روز که به‌نزدمأمون‌می‌نوشیدم، به‌من گفت:«ای‌بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم وگفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رهانمی کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌نداری افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها را که باآنها کرده‌ای بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌دربارهٔ ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی دربارهٔ ستایش بیتی خواند به این مضمون:
«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»
دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:
«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آوازبخوانید.» مخارق از من پیشی‌گرفت وخواندن آهنگی را از ابن‌سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون کاروان در بردن ما تلاش می کرد

«گفتم: یبرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون‌جام را به زمین زد و گفت: «چه می کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه‌گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می‌گفت: «به خدا این سفرآخر است، گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، وخلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزها آنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، وآنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور داد کسانی راکه مأمون‌درآنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به‌آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان کدك به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقابلهٔ آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانـه کرد و فرمان جبال‌را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم درذی قعده سوی آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مـردم مکه به روز جمعه قربـان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کـرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبـدالله‌بن‌طاهر درناحیـهٔ طالقان و کوههای‌آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان‌که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی‌آنجا بود.آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسید که کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویند که عامل ده‌هزاردرم برای اومعین کرد که قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌قاسم را بگرفت وبه‌بند کرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیـع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان‌شد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدو گماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌برون‌شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور از آن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از اوبه دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغدادآمد به روز یك شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که باآنهاداشته بود، بیرون از زنان‌وکودکان نزدیك یکصدهزار کس راکشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به‌کسکر ودیگر جاهای مجاورآن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند.درهریك از مراکزبرید اسبان نهاده شدکه با خبرها بتازند وچنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن بختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیرواسط به‌نام نجیدا اردوزد و هارون بن نعیم بن‌وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. وعجیف با پنجهزار کس سوی بردودا رفت و آنجا ببود تا نهررا بست وچند نهردیگر را که از آن آمد وشد می کردند نیز بست وحریفان را ازهرسوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس وچون راههایشان راگرفت، با آنها پیکار کرد وپانصد کس از ایشان را اسیر گرفت وسیصد کس‌رادر نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد وسرهمگیشان را به درمعتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بربسیار کس ازآنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار ومباشر پیکار سملق بود، چنانکه‌گویند عجیف‌نه‌ماه‌با آنها به پیکار بود.

دراین سال صالح بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وبیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از اوامان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست ونوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه‌گفته‌اند بیست‌وهفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزار کس ازآنهارا بشمار آورده بود از مرد وزن و کودك. آنگاه در کشتیهاشان نهاد وبیاوردشان راوقتی به زعفرانیه رسید به هریك ازیاران خویش‌دودینار جایزه‌داد ویك روز آنجا ببود. زطهارا در زورقهاشان‌به ترتیب‌نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به‌بغداد رسیدند به روزعاشورا به سال

دویست وششم. درآنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به‌آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی ازآنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید
«که از شوق خرمای برنی وشهریز
«خشمتان‌پاینده باد.
«ما بودیم که شما راآشکارا زدیم
«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید
«وبخششهای وی را حرمت نکردید
«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش
«از یازمان وبلج وتوز
«وشناس وافشین وفرج
«یاری‌بجویید.
«آنهاکه به دیبا وطلا آراسته‌اند
«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می کنند
«وتازیانهٔ چرمین به کمرها آویخته دارند
«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز
«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.
«وقتی درجایگاه ما قصد ما کنید
«حذر کنید که شکار ما می‌شوید.
«اعتراف کنید که پیکار زط
«چون خوردن‌ترید آسان نیست.
«ما جنگ آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم
«که صاحب تخت زبون‌شود.
«در عید قربان وفطر ونوروز
«برخرما بگریید که خدا
«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك
و قیام وی

گویند که قیام بابك به‌سال دویست ویکم بود،دهکده‌وشهروی بدبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان درآنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد،وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابوسعید محمدبن‌یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت وباوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناء‌بن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی‌بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایك به‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

ابن بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد درآن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روزگار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلیٔ به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان[1] می کرد تا به‌قلعهٔ نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[1] می کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم با کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی‌را که‌ازجانب‌وی اردبیل می آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم‌می کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم می کرد و این بااینان و آن باآنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه‌هیثم‌غنوی‌همراهان خویش‌را به‌طرف‌یاران‌ابوسعید بدرقه می کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خودرا به‌هیثم‌تسلیم‌می کردند، هیثم نیزهمراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می کرد که ابوسعید و یارانش بامردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تاروزبعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم ویارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می آمد و مردم کاروان را ازوی می گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین‌می‌رسانید. کاربدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یایکی ازپادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می کرد و جایزه

۱ــ کلمهٔ متن، ازبدرقه فعلی ساخته به‌صورت یبدرق. (م)

می‌دادو از آنها می‌پرسید که بابك به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی کرد و به جاسوس‌می گفت: «جاسوس‌ماباش.»

در ایـن سال نبردی میان بـابـك و افشین رخ داد، درارشق، کـه‌درآن نبرد افشین از یاران بابك بسیار کس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابك سوی موقـان گریخت سپس از آنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابك و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا بـاآن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابك و یارانش رسید وآماده شدند که پیش ازآنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌رابیرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت وبدوخبر داد که‌بغای بزرگ مالی آورده و بابك و یارانش‌آماده شده‌اند که‌راه وی را ازآن پیش که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او رابه‌نزد افشین فرستاد، بابك در چند جـا کمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت که حیله کند و درستی خبر بـابك را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت وآتش‌ها و سوختها را درجاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت کـه دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت.افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی کردآنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندد وآن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی آهنگ برزند دارد و چون به‌پادگان نهر رسید یادر ـ حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تاآنهاکه همراه مالند به‌طرف برزنـد

۱ـ کلمهٔ متن: یقطرها، ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به‌نهر رسیده. بغا بامال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که بابغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شدنهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی را که درسمت وی بودند به‌طرف هیثم بدرقه می‌کرد، سپاه بابک سوی وی می‌رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر باآنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را باآنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر راگرفتند ولباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوندتاهیثم غنوی وهمراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی هیثم برفت وچون آن قوم را بدیدنزدیکشان شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم بازگشت وگفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیك بابك رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بربلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس باوی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به‌وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دوسوار در کمتر از یك فرسخی ارشق به افشین رسیدند، هماندم که آنها را از دور بدید به مقدمه‌دار خویش گفت: «دوسوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یك حرکت می‌تاختند و به‌هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیرشد، از پیادگان بابك هیچکس جان‌به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بربابك گذشت. یکی‌ازجانب‌ابوسعید به‌نام‌صالح آب کش[1] همراه‌کاروان‌بود. اسپهبدبابك به‌طرف‌وی‌رفت‌وکاروان‌رابگرفت‌وکاروانیان‌رابکشت‌وهرکه را با صالح بود نیزبکشت، صالح‌بی‌پاپوش باکسانی‌جان برد، همه‌کاروانیان کشته‌شدند وکالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این‌کاروان که از آب کش گرفته شده بود، دراردوگاه افشین قحط افتاد ازآن رو که‌کاروان‌آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستورداد که آذوقه حمل کند وشتاب کند که‌کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندارمراغه‌کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیك هزار گاو درآن بود به‌جز خران و اسبان وغیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که‌کاروان‌راباهرچه در آن بودتاآخربه‌غارت‌دادند. مردم‌به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و اوخوردنی‌بسیارسوی‌افشین‌حمل کرد و در آن سال به‌فریادکسان رسید بغا نیز بامال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را بـرای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکباربانـگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بـدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دیناربرگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزاردینار برمی گیرم، اگرمحتاج بیشترشدم کس می‌فرستم و بیشترمی گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم وسامرا را ازنصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریـدم چند محل دیگررا خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کـردم، آنگاه سرازیرشدم و چکها[1] راپیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست وبیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صـد وبیست و دوم درسامره بنیان نهاد.

مسرورخادم کبیرگوید: معتصم از مـن پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغـداد ملول می‌شد کجا گردش می کرد؟»

گوید: گفتمش: «درقاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار وحصار

۱ــ کلمهٔ متن: صکاك، جمع صك، معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به‌معنی قباله زمین آمده .(م)

آن بپا است که وی نیز همانند معتصم ازسپاه بیم داشت، وقتی مردم شام درشام‌بپاخاستند وعصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسرخویش هارون را در بغداد جانشین کرد.

جعفربن محمد به‌من گفت: سبب رفتن معتصم به‌قاطول آن بود که پیوسته غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری درحومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنرو که‌غلامان، عجمانی خشن بودند و درراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابناآنهارامی گرفتند و از اسبانشان به‌زیرمی کشیدند وبعضیشان را زخمدار می کردند و بسا می شد که یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار می‌دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به‌روزعید قربان یافطر سواره ازنماز گاه بازمی گشت، وقتی به‌چهارگوش حرشی رسید پیری را دید که به‌طرف او رفت و گفت: «ای ابو اسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به‌آنها اشاره کرد و آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایهٔ ما شدی و این‌کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی‌پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی ومردانمان را به کشتن دادی.» ومعتصم این همه را می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره ندیدند. وقتی‌سال بعد آمدمعتصم درچنان‌روزی برون‌شد ونماز عید راباکسان بکرد، پس‌ازآن به‌منزل خویش دربغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبه‌ناحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل ابن مروان‌خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان‌پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دیبروی بود که با وی به‌اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصررفت و اموال مصر را به‌دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می‌کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها و گنج مالها زیردست وی بود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می‌داد که نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کرد که بر ابواسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من گفت که ابراهیم معروف به‌هفتی[1] که دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم بپا خاست و دربستان می‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها وکشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به

1ــ کلمهٔ‌متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هرگز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبك‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هرگز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به‌خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او رابینداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن‌ـ منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین گونه ببود. محمد بن ـ عبدالملك زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می کرد و بر آن‌می‌نوشت: «ازجمله چیزهـا که به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می‌آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «توفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیرچکار؟» محمـد این را ترك کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادارکرد به‌دلیل‌بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت .

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه آهنگ قاطول برون شدکه و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کردکه نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس از آن باردیگربرون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم آورد، درماه صفر،ودستورشان‌داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل راکه‌موردخشم بود بحساب کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگونکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك‌ـ زیات را به‌جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چـه رسد به اینکـه با وی‌تعرض کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی که به‌اتکای

۱ـ کلمهٔ‌متن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می‌کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از ابن‌ابی دواد آورده‌اند که گوید: درمجلس معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می‌گفت: «فلان و بهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می گفت: «چه جورفراهم کنم، کی ایـن مقدار مال به‌من مـی‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اند که من‌خوش‌ندارم و تونیزخوش نداری. توکسی هستی که اخلاقت[1] را شناخته‌ام کسانـی که میان من وتوافتاده‌انـد نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌توبرمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویـی که او را به خشم مـی‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی کند، بـه‌خصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش که به تو می‌گوید:«به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی‌گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

۱ و ۲ــ کلمهٔ‌متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان دراین کارتدبیری می کنم»، وروزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم‌سخنی از آن گونه می‌گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یک دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا بر گرفت و بجنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده‌بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون‌کرد وآهسته بدوگفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال‌دویست‌وبیست‌ویکم‌بود

ازجمله نبردی بود که میان بابك و بغای بزرگ‌بود در جانب هشتاد سر که بغا هزیمت شد و اردو گاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبردکرد و او را هزیمت کرد.

۱ـ کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی و بذ شش میل فاصله بود.

پس‌از آن بغا آماده‌شدو توشه‌بر گرفت، وبی آنکه افشین نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه‌ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بابك برفت و علوفه را به‌غارت داد و همه کسانی راکه با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هر که را به‌دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزدیك افشین رسیدند، سالار کوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ــ کلمهٔ متن.

۲ــ کلمهٔ متن: کوهبا نیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ برآوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهنگ بذ کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت وپیش افشین برد که قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری‌زد.»

بغاهمانندهزیمت‌شده‌سوی‌خندق‌محمد بن‌حمید بازگشت‌و به‌افشین‌نوشت‌و این رابدوخبرداد‌و کمك‌خواست‌وخبرداد که سپاه درهم‌شکسته. افشین‌برادرخویش‌فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل‌بن سهل را سوی او فرستاد که‌هشتادسررا دورزدندومردم‌واردگاه‌از آمدنشان‌خرسندشدند. آنگاه افشین‌به بغا نوشت و خبرداد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستورداده بود که درهمان روز به‌بابك هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از دروذ درآمد. بغا نیز از خندق محمد ابن‌حمید درآمد و به‌طرف هشتادسربالارفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی‌گور محمد بن‌ـ حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند وبغا به‌اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغابه‌اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کردو بابك را هزیمت‌کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه‌وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای گرفت. بغا روزبعد آماده شد و به طرف هشتادسربالا رفت و دید که سپاهی که درهشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه ازهشتادسر به‌آهنگ بذ سرازیرشد به‌مردی و غلامی رسید که خفته

۱ــ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان‌پرسش کرد، گفتند: «درآن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و به‌آنها دستورداد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده‌بودند وخوابشان‌برده بود[1].» و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغا به‌داودسیاه‌پیغام داد: «درمحلی هستیم که‌آن را می‌شناسیم یعنی همانجاکه باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته‌باشد که امشبمان را درآن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی ازکوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[2] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما درآن شب ابر و سرما و باران و برف بسیارآمد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که ازکوه فرودآید وآب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی وابر گفتی درشب بودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «توشه‌ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یاباز گردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ابری بابك برافشین شبیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسرکوهی که برآن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌دار بیاراست و به‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن: ذهب بهما النوم.

۲ـ کلمهٔ‌متن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بذ بیش از بالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «برگرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو باز-گردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده‌کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد ونام آن مرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی از کوهبانها[1] گفت: «این قلهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم هرکه برقلهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.»بغا وفضل‌بن کاوس وجمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به‌آن محل نگریستند، اردوی افشین‌را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند وچنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب درآید بازگردند.

بغا به داودسیاه دستورباز گشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب‌برفت. از بیم تنگه‌ها وگردنه‌ها از راهی که از آنجا به‌هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

۱ ـ کلمهٔ متن: کوهبانیین

پیش‌گرفت که نخستین‌بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جز به‌یك‌جاتنگه‌ای نبود. کسان راببرد، پیادگان رانیزروانه کرد که‌دستخوش‌وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل‌بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه‌اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان‌بابك بر آن بالامی‌رفتند یکبار بر آنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهان می‌شدند وبدین‌گونه تعقیبشان می‌کردند، تعدادشان ده سواربود.

وقتی مابین نمازظهر وپسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند. بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناك شد که پیشتازان از یکسو با وی‌در آویزند و دریکی‌ازکوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر برآنها دوربزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد وگفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل‌بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. ازشب بریاران ما بیمناك باید بود. کس پیش داود سیاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می‌کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك‌کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل ماراندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است

و کس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین کشیك می‌دادند. دشمن ازطرف دیگرسوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دو برادرخویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتادسر بالا برد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن‌حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمد که دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

۱ـ کلمهٔ متن.

سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامد از بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان به‌دهکدهٔ خویش رفت بر کنار هشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود ـ ووصف آن را بگفت ـ و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به‌نزد وی رسید، طرخان را بکشت وسرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین ومردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالار حج شد، وی ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست وبیست و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی جعفرروانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به‌نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمك و مال فرستادکه این همه به‌وقتی که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی راکه با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به‌وقتی که میسر بودبرفت و به‌محلی رسید به‌نام کلان‌رود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعیدنوشت که ازبرزندازجانب روستای کلان‌رود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپاکرد وپنجروزدر کلان‌رودبماند. یکی آمد و بدو خبردادکه یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌رابه‌کوهی‌فرستاده مشرف به روذالروذ وگفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانوده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه‌کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این‌کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه‌کرد، حسین بن‌خالدمداینی را نیزکه از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کردکه شبانه از کلان‌روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدندکه یك سوارازآن به‌زحمت می‌گذشت. بیشترکسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به‌آنها دستوردادکه پیش ازسپیده دم‌کنار روذالروذ باشند وکوهبانان پیاده بروند ـ که

حرکت سوار در آنجا میسرنبود ـ و بالای کوه روند. پیش ازسحر کنار روذالروذ رسیدندآنگاه به‌هرسواری‌که در آن نزدیکی بود دستورداد که پیاده شود ولباس خویش را درآرد. بیشترسواران پیاده شدند وگذشتند، کوهبانان نیزهمگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین ویکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین‌خبریافت که‌خانوده‌اوی‌راگرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه رابر آنها ببندند و به کوهبانان گفت‌که پرچمهایی همراه داشته باشند و برقلهٔ‌کوههای بلند باشند، در محلهایی که ازآنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناك‌شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را برقلهٔ‌کوهها بودند، وقتی ابن‌علاء و حسین بن خالد با کسانی که ازخانوادهٔ آذین‌گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به‌تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به‌طرف آنها سرازیرشدند و پیش از آن‌که واردتنگه شوند با آنها به‌نبردپرداختند که‌کسانی ازمیانه‌کشته شدند ویکی از زنان را پس‌گرفتندو کوهبانانی که‌افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان‌بود، آذین‌دوسپادفرستاده‌بود،سپاهی که‌باآنهانبردکندوسپاهی که تنگه را.برآنها ببندد. وقتی‌پرچمها به‌جنبش آمدافشین‌مظفر بن کیدر را با یك‌دسته‌سوار از یاران خویش فرستاد‌که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخاراخذاه را نیز ازپی‌آنها فرستاد که‌آنجا رسیدند وچون پیادگان‌آذین‌که برتنگه‌بودند آنها را بدیدند ازتنگه سرازیرشدند وبه‌یاران خویش پیوستند وظفربن‌علاء وحسین ابن‌خالد وکسانی ازیارانشان‌که همراهشان بودند نجات یافتند وجزآنها‌که در نبرد نخستین‌کشته شده بودندکس ازآنهاکشته‌نشد وهمگی سوی اردوگاه افشین‌آمدند

۱ ـ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهر بابك گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به‌غارت دادند و این به‌روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بذ، شهر بابك و اینکه چگونه گشوده‌شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیك بذ شود واز کلان‌روز برود، به‌خلاف پیشرفتهای پیشین کمك کمك به‌طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و برمحلی کنار تنگه‌ای که به‌طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می کرد. معتصم به‌او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به‌جا می‌شود، هنگام شب یك دسته برپشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی برپشت اسبان خویش باشند به‌فاصلهٔ یك میل به‌ترتیبی که سپاه جا به‌جا می‌شود، به‌شب وروز، مباداشبیخون زنند واگر حادثه‌ای بود آماده، باشندو پیادگان در اردوگاه باشند.

کسان ازخستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می کنیم که‌گویی دشمن مقابل ماست، از کسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به‌سودمان باشد یا به‌ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامهٔ معتصم به‌نزد وی آمد که دستورش می‌داد که‌ترتیب نوبت شب را به‌همان صورت که بودرعایت کند، چند روز بدین گونه ببود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا به‌روذالروذ رسید و پیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون برآن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌راآنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز باآنها نبرد نکرد. یکی‌از کافران گفت: «چرامی آییدومی‌ایستیدمگر شرم‌ندارید؟»

افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل‌آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روزآنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به‌ابوسعید دستور داد که برود و به‌همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان راکه فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیك[1] به‌همراه خویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی راکه به‌طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هریك از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندقی بکنندوبرای‌رفتن‌سوی آن کوههابجزیك‌راه‌نگذاشت. آنگاه‌ابوسعید رادستور داد که‌بازگردد واوبازگشت، افشین‌نیزسوی‌اردوگاه خویش‌باز گشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش‌گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به‌همان صورت‌ که توقف می کرده بود. کسان را گفت‌با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط‌کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند وزیر

---

[1]) کلمهٔ متن‌کمك، معرب‌کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنون کیك گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نمازپسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران را گفت که برنشینند و آنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه کس‌دیگرنشودهردسته به‌خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودند. پیادگان نیز برقلهٔ کوههابودند و کشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بود که‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز درکار کندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد و کمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته که وی را با این‌چیزهاخوش کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظور داشت، می‌خواست‌اردوگاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آن‌سوی باشد نیز ببینی.»

1 ـ کلمهٔ‌متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالا ببرند تا خندق‌را ببیند، خندق کلان‌ـ روذ.وخندق برزند رانیز ببیند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی از آن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردوگاه می‌شدند و این کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس از آن خرمیان به‌سه‌دسته سوار آمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان گفت که هیچیك از آنها چیزی نگوید، دو شب یا سه‌شب‌چنین کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین کردند و چون به‌این کار عادت کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ آنها آماده کرد که دردره‌ها کمین کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند و به‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی که‌مرتب شده‌بودند‌به‌آنهاهجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که گردنه را برویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند وعبور کردند ودیگر آن کاری راکه می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدند که به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودند که‌به‌جاهای خویش‌می ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهاد که از بردن‌آن لنگ نشودراست بودویابه‌چپ آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمیـد افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می‌گفت و او در تاریکی نماز می‌کرد، آنگاه کسان نماز می‌کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می‌کرد. نشان حرکت و تـوقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه‌ها به‌ترتیب صف‌هاشان بود چون به کوهی می‌رسیدند بر آن می‌رفتند و چون به‌دره‌ای می‌رسیدند در آن می‌رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می‌رسیدند به‌سپاهها می‌پیوستند و به‌محل صف بندی و جاهای خویش باز می‌گشتند.

نشان حـرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست تـوقف کند از زدن طبلها خودداری می‌کرد و مردم همگی در هرطرف، بر کوهی یا به‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می‌کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانـی یا خبری می‌رسید انـدکی توقف می‌کرد. ایـن شش میل را کـه میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تـا نیمروز تمام، می‌پیمود. وقتی می‌خواست بر آن بلندی که به‌سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده بر گردنه می‌نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شد که سپاه سوی وی می‌آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می‌کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهاد کـه آن گردنه را که بابك سپاه خویش را سوی آن می‌فرستاد که به‌روی افشین ببندد، حفظ کنـد و تا وقتیکه افشین در داخل بذ بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستور می‌داد که بر دره‌ای خندق مانند که میان وی و بذ بود بایستد، به‌ابوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می‌داد که با یك دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌داد که او نیز با یك دسته از یاران خویش

بایستد، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یك دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده‌می کرد وجز گروهی اندك با وی نمی‌ماند. افشین از این خبریافت، اماجاهایی‌را که‌در آن کمین‌می کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابك‌بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که‌باوی دراین‌سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیك دشمن بودندوهمچنان برپشت‌اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کنند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز در کارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، سپس جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

1ـ کلمهٔ‌متن.

چیزها بود که بابك را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیك می‌شد از سراستهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخارا خذاه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه ازپی آنها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله وتفتیشی که‌درباره‌شان می‌شد به‌تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب باز گشتند. ابوسعید ازدره گذشت. احمدبن‌خلیل نیزگذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیزگذشتند. خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار ازآنها برون‌آمدند وبر کسانی از یاران‌جعفر خیاط‌که درآن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران‌حمله برد به دربذپسشان‌راند، آنگاه‌سروصدا درسپاه افتادوافشین‌بازگشت. جعفر ویارانش درآن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدوپیوستند. بابك با تعدادی‌سوار برون شد، پیاده باآنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران‌بابك، آنهاحمله‌می کردند واینها حمله می کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند. افشین بازآمد، برای‌وی فرش و کرسی نهادند، ودر محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست واز خشم جعفرمی‌سوخت‌ومی گفت: «ترتیب ومنظورمراتباه‌کرد.» سروصدابالاگرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدندکه نبرد می کند، این داوطلبان‌بی‌دستور افشین سرازیرشدند وبه‌آن سوی دره رفتند و به‌کنار بذ رسیدند ودرآن‌آویختند واندك آسیبهایی زدند ونزدیك بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفرکس‌پیش افشین فرستاد: «که‌پانصد پیاده تیرانداز به‌کمك من فرست‌که امیدوارم‌وارد بذ شوم، ان‌شاءالله، که روبه‌روی خویش بسیارکس نمی‌بینم، جزاین دسته‌که تونیز می‌بینی، یعنی‌دسته‌آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه‌کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره‌برآوردند واز زیرسپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته‌بودند،افشین گفت: «ستایش خدای راکه جاهای اینان را برای‌مامعلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به‌هنگام حاجت مرارها کردی‌فقط پانصدپیاده بس‌بود که‌وارد بذشوم،یادل خانه‌اش، که کسانی‌راکه پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل‌بن کاوس به‌جعفرخیاط گفت: «اگر کار به‌دست‌تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن‌بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند و به ابودلف دستورداد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان‌گفت: «بازگردید.»

یکی‌از آنهابیامد که سنگی همراه داشت‌وگفت: «اینك که‌این‌سنگ‌راازدیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی برراه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیردهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه وراه بردن آن بصیری، چنان نیست که‌هر که‌سرخویش‌بستردگوید که ایستادن درجایی که رغبت دارداز نبرد کردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تواند ـ وبه کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد ـ تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد و کی بود که فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تاببینند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن‌رفته‌بود عبور کرده‌اندوراه برای‌آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگر باسواران پیادگانش سرازیر می‌شد، پیوسته‌چنین بود، هردسته‌ای‌می‌دانست از پی کدام دسته باز می گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ کس‌جزبخارا۔ خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می کرد.

در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می گذشت ومحلی‌را که کمین درآن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خداه حفظ می کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه وتوشه وخرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیرمؤمنان ومقرری بگیران وی بامنند ودر گرما وسرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند ومی گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود ومارا گذاشته بود این بذراگرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پرگویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدورسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «به‌افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودر کار وی نکوشی این کوهها راگویم که تراسنگباران کند.» کسان دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان کرد وگفت: «خوش دارم که‌این‌مرد رابه‌من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گون‌می بینند.»

آن مرد راهمراه جماعتی ازمردم پیش‌وی آوردند که‌بدوسلام گفت وتقربش‌داد ونزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم‌مدار که توپیام می گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان‌دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه کس‌می‌داند واین که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می کرد وزحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکو است. شماراغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم‌این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به‌کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.»به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران ونفت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی بـه تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیرو به برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌درآنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند وگفت: «توبا همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یارانت ایـن جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه کرد که‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربذ بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند بـه دیوارآویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستـاد. کافران لختی دراز با وی مـقاومـت آوردند. افشین یکی‌را فرستاد که یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رود؟ومشت‌پرازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شواین مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیك کوش دیدی بدوچیز بده.» مـتصدی آب را ندا داد وگفت: «بـرو در دل نبردگاه باآنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببر که قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست وگفت: «هرکس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیرمؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابلهٔ یاران جعفر درآمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیك بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان و جدا از همدیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه هایی آورده بود. یکی از ارابه ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یك ارابهٔ دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند و ارابه را از جای بکندند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بودند و تیر و سنگ درمیانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یك دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کارآمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یك یا دومرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روذالروذ بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی‌دوجمعه آماده‌شد وچون دل شب‌شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[1] هزار مرد بودندروانه کرد وبه‌هر کدامشان یك‌مشك‌داد ویك کیك، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد وچیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس وسخت، از بیراهه راه پیمودند وبه کوهی بلند رسیدندآن سوی تپه‌ای که آذین بر آن‌توقف می کرد.

به‌آنها دستور داده بود که‌کس از حضورشان مطلع‌نشود تاوقتی که‌پرچمهای افشین را دیدند ونماز صبح را بکردند ونبرد را بدیدند، پرچمها را برنیزه ها کنند وطبلها رابزنند وازبالای کوه سرازیرشوند، وخرمیان را باتیروسنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکهارا از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده ومسلح شوند که اوهنگام سحر برمی‌نشیند وچون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك وسردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیریك تپه پایین‌دره‌ای که‌از آن‌آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی‌بود که آذین بر آن‌بود.افشین دانسته بود که‌کافرهروقت سپاه سوی وی‌رود

۱ـ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوارشوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی‌وشمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که بیرون می‌فرستاده‌بود. نماز صبح را بکرد وطبل بزد وبرنشست تا به جایی رسید که هرنوبت درآنجا توقف می کرد. برای وی فرش‌چرمین گستردند و کرسی‌نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه‌نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین برآن بود نزدیك شوند و آن را در میان‌گیرند، در صورتی که پیش ازآنروز ازاین کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفرخیاط درسمت پهلوی‌بذبود، ابوسعیدپهلوی‌وی‌بود، بخاراخداه‌پهلوی ابوسعید بود واحمدبن‌خلیل پهلوی بخارا خداه‌بودوهمگی‌به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپهٔ توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك وفرغانیان تاخته که باآنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سروصدایشان را شنیدند و کسان‌به جنبش آمدند، افشین‌بگفت که‌ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنهارا فرستاده‌ام و به‌کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند وبالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌هارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیك یك فرسخ بود، پرچمداران از بالا به‌طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را بدیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناك شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این‌وقت جعفر خیاط ویارانش به‌آذین ویاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالارفتند وحمله‌ای چنان سخت بردند که آذین ویارانش را به دره ریختند.

یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که‌دست اسبان در آن‌می‌رود، وسواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند واین چاهها را باآن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن‌بود، چون کسان براوحمله بردندگاورا به طرف آنها راند که‌راه آنرا گشودند که به‌پایین غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابك دید که یاران اورا در میان گرفته‌اند از یك سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد- در، تا تپه‌ای که افشین برآن بود بقدر یك میل فاصله داشت- با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می گرفتند. یاران

ابودلف به‌آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد واین را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابك را می‌شناخت ودر او نگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تابه محلی رسید که سخن وی‌را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین در گیر بودبابك بدو گفت: «از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده‌بودم، هروقت بخواهی امان به‌توداده می‌شود.»

گفت: «هم‌اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم وآماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای‌امیر پذیرفتم وبراین‌سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته‌بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستادهٔ افشین رفت که‌مردم‌را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بذشده وآن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین‌برنشست ومردم را بانگ زد. افشین‌وارد شدومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد راکمین نهاده بود، که مردم به‌آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔمجاور هشتادسر شد. افشین وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت و آتش بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران کردن قصرها مشغول بودند ـ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را باکسانی ازخانواده‌شان که‌دربذ با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق روزالروز باز گشت.

گویند بابك ویارانش که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی بدانستند که‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سربود.

وچون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[1] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند وکسی ازکافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت وبدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه و بطریقان آنجا نوشت وخبرشان‌داد که بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته واز آنجا به‌طرف ارمینیه برون شده که بر شما می گذرد. ودستورشان داد که هرکدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیار که یك طرف آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

---

۱ ـ کلمهٔ متن: قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین‌گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان رسید که مهرطلایی بر آن بود وامان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و یك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بود از آن جمله بود، پیش خواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، او از این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس از آنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به‌سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدودادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌ی کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان وامان خواستیم.»

بابك به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست ونگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسرزن بدکاره ـ مقصودش پسرخودش بود ـ که به من می‌نویسد، بگو، وبدونوشت: اگر به من پیوسته بودی ودعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کاربه تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام وهرکجا باشم یا یادم کنند، شاه باشم، اما تو از تخمه‌ای[1] هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی وسالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی وبنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت وسه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را ازیکی ازجاهابالا بردند، سپس به‌بابك پیوستند، واوهمچنان در آن جنگل ببود تا توشه‌اش تمام شد واز کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

۱ــ کلمهٔ متن: جنس

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود برراه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیك آب رفته بود. دو کوهبان ودوسوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیك یك‌ونیم میل بود. هرروز دو سوار ودو کوهبان برراه، نوبتی‌بودند. یك روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابك ویارانش برون شدند و کسی را ندیدند ودوسوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابك برون‌شد با دوبرادرش عبدالله و معاویه و امادرش ویکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند وبه آهنگ رمینیه روان‌شدند. دوسوار و دوکوهبان آنها را بدیدند وکس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور درآنها نگریستند که برچشمهٔ آبی فرود آمده بودند وناشتا می کردند،وچون کسان را بدیدند، کافر بدوید وبرنشست و هرکه با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه ومادر بابك وزنی راکه همراه‌وی بودگرفتند. غلامی ازآن بابك با وی بود، ابوالساج معاویه ومادر بابك وآن‌دوزن را سوی اردو گاه فرستاد. بابك‌برفت تا وارد کوهستان‌ارمینیه شدودر کوهها کمین‌وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

وچنان بودکه همه بطریقان ارمینیه، نواحی واطراف خویش‌را محفوظ‌داشته بودند وبه‌دیدگاههای خویش سفارش کرده بودندکه هیچ کس، ازآنها نگذرد مگر اورا بگیرند وشناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابك به گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظرکرد وکشتکاری را دیدکه در یکی از دره‌ها باگاو خویش شخم می‌زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو وچند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست‌بگیرو به اوبده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستاد که از رفتن به‌نزد شریك خویش هراسان بود ومی‌دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان برد که نان وی را به زور گرفته وگمان نبرد که چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر داد که‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را دردره‌گرفته.

سالار دیدگاه که درکوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه‌گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به‌کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدوگفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد». به‌دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به‌کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی راکه نام برد.

بدوگفت: «نه‌جایی‌را می‌یابی و نه کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من وسلطان کاری نیست وهیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. از کار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن روبود که وقتی بابك می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابك نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال بطریق را از اثاث وغیره می گرفت وبه زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تو است و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش‌بیندیش.»

وچنان بود که بابك به زحمت وسختی افتاده بود وبه‌گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد، جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری‌نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدواعتماد داشت.

پس بابك با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابك به نزد پسر سنباط اقامت‌گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابك به نزدوی ودر قلعهٔ‌اوست افشین بدونوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن‌وبه‌نزد امیرمؤمنان‌هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابك را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابك را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابك هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذاخواستیم، جامهٔ طباخان بومی‌ما را به بر کن‌وبیا، گویی‌طعام‌می آری یا چیزی می‌بری، درآنوقت‌وی به طعام خویش سرگرم است، چنان‌که می‌خواهی اورا ازنظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابك سربرداشت وبدونگریست که‌ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان‌که نصرانی است واز مدتی پیش‌به ما پیوسته» واین را به‌مرد اشروسنی‌تلقین کرد.

بابك بدوگفت: «ازکی اینجایی؟»

گفت: «از فلان وفلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجازن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی‌به کسی گویند: ازکجایی؟گوید: از جایی که‌زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت وبه اوخبرداد وهرچه رادر آنجا ازبابك دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید وبوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد وهمراه‌آنها بدونامه نوشت ودستورشان داد که نامهٔ وی‌را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد ودستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت‌وی نکنند.

آن‌دو کس‌چنین کردند. پسرسنباط به‌آنهانوشت که‌درجایی که‌وصف آن‌کرده بودبمانندوپسرسنباط توشه‌وآذوقه‌برای‌آنهافرستاد، تا وقتی که‌بابك را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدوگفت: «اینجا دره‌ای خوش است وتو دردل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز وباشه[1] وآنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدو گفت: «اگر خواهی.» و بناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که یکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه‌کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار وآن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدیدبگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بودکه‌آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم‌کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط‌آنجا بودند وچون‌آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی وآن ازآن سوی، وآنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای‌به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن‌گرفت، بدوگفتند: «فرودآی.»

گفت: «شما کی هستید؟»

---

1 ــ کلمهٔ متن: باشق، معرب باشهٔ پارسی. بگفته برهان، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم وکوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: «مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبنشین.»

گفت: «خوب» پس اورا برداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآید که بیم داشت یکی از آنها که بابك کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدار کند.

وچنان بود که زنان و کودکان‌بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که‌میگفتند که‌بابك اسیرشان کرده‌بود و آزادگانند ازعربان‌ودهقانان. افشین گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به‌کسان خویش هرکجا هستند، بنویسند وهرکه می‌آمد و زنی یا کودکی یاکنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست‌اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیار کس‌از آنها رابگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده کردند که باجبه وعمامه و پاپوش، میان دوصف به‌راه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند وچون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدوگفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که‌در آن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد.» وافشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزبارد وديوداذ دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بود که ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بود که با خبر به تاخت می آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تاآذربیجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روز آن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. براسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسر کوهها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسیدبر کنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسیدیا

۱ ــ کلمهٔ متن،دیادبه، ظاهراً جمع‌عربی ازکلمه دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم از اوپیشواز کردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد. در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌وبابك‌رابدید وبااوسخن کرد، آنگاه پیش معتصم باز گشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم بـرای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنـجشنبه،کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم می‌خواست او را انـگشت‌نما کند و بـه کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماتر ازفیل نیست.»

گفت: «راست گفتی.» وبگفت تافیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، با کلاهی مدورازسمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضار کرد که دودست ودوپـایش را قطع کند،آنگاه بگفت تـا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد: نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور داد که دودست ودوپای بابك را قطع کند، آن را قطع کرد و بـابك بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفـت تا سرش را ببرد و شکـمش را بـدرد. سرش را بـه خراسان فرستاد وپیکرش را در سامرا به نزدگردنه‌بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابك، عـبدالله را همـراه پسر شروین طبری به نـزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برند که در مدینةالسلام جانشین وی بود ودستورش‌داد که گـردن عبداللەرا بزنند وبا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، واورا بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابك به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این‌عهده‌می کند.» نود نود به‌نزد وی بود وهمو بود کـه بابك‌را کشته بود.

بدوگفت: «تویارمنی واین بومی است. به من بگو آیاگفته‌اند که‌چیزی‌به‌من بخورانی یانه؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیا کن.»

راوی‌گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخـورد تا پرشد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیارمخور.»

۱ــ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینة‌السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌او‌را قطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کـه درمدینة‌السلام درسمت شرقی میان دوپل آویخته شد.

از طوق بن‌احمد آورده‌اند که وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستاد که بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند۔ این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت۔ بابك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بودکـه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطر آورده که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومیذ یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مـی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول عزوبت؛ بـراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به‌نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کـردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسر من است.»

درآن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجزمقرریها و آذوقه و کمکها هرروز که بـرمی‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هـرروز که بـرنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هـزار و پنجاه و پنج هزارو پانصد کس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بـن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابك که بـه دست افشین افتادند هفده مرد بودند بـا هفده زن از دختران وعـروسانش.

معتصم،افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید،بیست‌هزار- هزاردرم‌بدوداد که ازآن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بـود و ده‌هزار هزار درم را میان مـردم‌سپاه خویش پخش کند، و او را ولایتدارسند کـرد. شاعران به‌نـزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بـود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری که دربارهٔ وی‌گفتند شعر ابوتمام طایی‌بود به‌این مضمون:

«نبرد،بذ را زبون کرد
«که اکنون درخاك فرورفته
«وجز وحوش کس آنجا مقیم نیست
«وقتی این شمشیر درپیکار به‌کارافتد
«این دین رانیرو‌بخشد.

۱ـ کلمهٔ متن وشاح :پوشش زینتی است که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنند که آن‌را اشارپ‌نیز گویند و به‌روزگار ماخاص زنان است. (م)

«قدرت بکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ‌همی‌زند
«درصورتی که دیروز
«شیری‌غران بود.»

در این سال توفیل‌بن‌میخائیل، فرمانروای روم، بـه‌مردم زبطره تـاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به‌مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌انـد بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی راکه به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن ازسبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان‌مسلمان

گوینـد: سبب آن بود که افشین با بـابك سخت گرفته بـود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت و بدوخبر داد که شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تاآنجاکه‌خیاط خویش (یعنی‌جعفر بن‌ـ دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فـرستاده و بردر وی کس نمانده اگـر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه درمقابل تو کس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه که به‌فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگرشاه روم

به‌جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصدهزار کس و به‌قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس ازآنهاسپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی ازسرخپوشان نیز باوی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب باآنها نبرد کرده بود به‌روم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود وزنشان داده بود وجنگاورشان کرده بود که‌در کارهای مهم‌خویش ازآنها کمك می گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت وفرزندان و زنانی را که درآن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته‌اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجزآنکس که اسب و سلاح نداشت ومعتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی‌این‌خبر به‌معتصم‌رسید‌درقصر خویش‌بوق خطرزد، آنگاه براسب خویش‌نشست، یك‌طناب‌ویك‌قلاب آهنین‌یا‌یك کیسه توشه به‌پشت‌زین‌خود بست، اما تا سپاه‌آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه‌گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینة السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان‌بن‌اسحاق را برگزید با شعیب بن‌ـ سهیل‌با سیصد و بیست و هشت‌کس از عدول وآنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یك‌سوم برای خدای ویك سوم برای غلامان خویش، آنگاه درغرب دجله اردوزد، و این به‌روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف‌بن‌عنبسه وعمر فرغانی ومحمدکوتاه[1] را با گروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن.

سوی زبطره روان کرد که کمك مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابك دست یافت گفت: «کدام یك از شهرهای روم پرمقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنك[1] آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»

در این سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به‌قولی حرکت وی از سامرا به‌سال دویست و بیست و چهارم بود و به‌قولی به سال دویست‌وبیست و دوم، از آن پس که بابك راکشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح ولوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقمه و مشك و ابزار آهنی و نفط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. برمقدمهٔ خویش اشناس را نهاد. محمدبن‌ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفربن دینار بود، بر قلب عجیف بن‌عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که درسلوکیه است نزدیك دریا و از آنجا تا طرسوس یك روز راه هست و هروقت مبادله اسیران میان‌مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدر پسر کاوس، یاافشین‌راسوی‌سروج فرستادودستورش‌داد از آنجا روان شود و ازتنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه‌خویش‌وسپاه اشناس‌نیزروزی رامعین کرد که ازروز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دوسپاه‌به‌جایی که می‌خواست سپاهها در

۱ـ کلمهٔ متن، فارسی اصیل، به‌گفتهٔ برهان قاطع مخفف بنه، اما ظاهراً دراینجا تحریفی است ازبن، به معنی ریشه‌وپایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون‌آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر ازآنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستورداد که از تنگه طرسوس‌درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه‌بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدوخبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگدار بمانند وآنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بمانند.

جعفربن دینار بردنبالهٔ معتصم بود، معتصم درنامهٔ خویش به‌اشناس گفته بود که منتظر بماندتا دنباله که هنوز درتنگه درب‌بود و بارها و منجنیقها وتوشه ودیگر چیزها را همراه داشت‌برسدآنگاه روان شود.بدودستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیارروم شود.

اشناس سه‌روز درمرغ اسقف بماند تا نامهٔ معتصم رسید که یکی ازسرداران خویش را بایك دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمروفرغانی را با دویست سوار فرستادکه شب را راه پیمودند تا به‌قلعه قره رسیدند. بـه‌جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دارقره دربارهٔ آنها بانگ خطرداد و عمروباهمه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت ودرکوهی مابین قره و دره (بصم‌دال وتشدیدراء) نهان شد. این کوهی بزرگ بودکه‌روستایی را به‌نام روستای قره درمیان‌گرفته‌بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره دربارهٔ آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه رابداند. دستورشان داد که او را به‌یکی از جاهایی که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دو بلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیك او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسر کوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشند که فرستاده بود، ازآنرو که بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجاکه باوی وعده نهاده بودند به‌هم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار دارد که معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبور کنند وآن سوی لمس با آنها نبرد کنند. به‌تازگی خبرآمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت‌آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم باگروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر-کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد به‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدوخبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، او نیز به‌جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به‌هریك از آنها که نامهٔ وی را رسانید ده‌هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به‌جای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بدورسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردوگاه رسید به‌اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان یك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه‌سود می‌بری؟ توچنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب وتوشه است، نزدیك اینجاگروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرودآید آنها نزدیك ماهستند، وآذوقه وخوراکی و جوبسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ‌زد هر که توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصد کس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تابه‌یك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی‌داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دومیل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سربودند نگریستن گرفت، هر که را که به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالك‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تونمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تابه‌وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به‌دره‌ای رسانید باعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به‌راهشان برد تا ازجنگل برون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالك‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیر کافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دور کوهی می‌گردانیدشان وازآن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالك‌بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالك از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان راکه به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شوند وچون ازکوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تاصبح دراین کوه می‌گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم و آنها را به‌تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالك گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی و زنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب راکجا به‌سر بردند؟» آنهامحلی راکه‌شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا مارا رهنمون شدند.»

مالك آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به‌آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند وچون سپاه مسلمانان‌را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، و بر کنار شوره‌زار به مقابلهٔ آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چندرا یافتند که‌زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ آن زخمها از آنهاپرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به‌آنهاگفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی‌آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدودستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمهٔ شاه عرب بروی درآمد باآن نبرد کند تا او برود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱ـ در همهٔ این سر گذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

۲ـ کلمهٔ متن.

نبرد کنند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان پراکنده شدندوچون نیمروزشدسوارانشان باز آمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما باآنها در آمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به‌وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به‌او برنخوردیم. به محل اردو گاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب‌را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ما آمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت و آن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك از کسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اند به‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای آنها نام برده بود وسوی آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان براوفراهم آیندو آنجااردوزنند وبا شاه‌عرب مقاومت کند. ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستاد که آنجا بماند واگر شاه عرب آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رهاکرده‌اندو گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور دادکه سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم‌آنقره آهنگ آنجاکرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «درشوره‌زارندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدوباقی را رهاکنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رهاکردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند ودر راه خویش گوسفند و گاوبسیار براندند. مالك، پیر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعد معتصم بدوپیوست وآنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان‌می‌رسد، به‌آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به‌آنقره رسید و روزی چندآنجا ببودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین درآن بود، پهلوی‌چپ بود،معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هرسپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر درآن به دست‌آوردند بگیرند وچون وقت فرودآمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران‌خویش روند. ازآنقره‌تا عموریه که‌هفت‌منزل‌فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به‌عموریه رسید.

راوی‌گوید: وقتی سپاهها به‌عموریه رسید، نخستین کسی که وارد شداشناس بود که روزپنجشنبه پس از طلوع‌آفتاب وارد شد یك دوربه دور شهرزد آنگاه در یك میلی‌آن فرودآمد، درجائی که‌آب وعلف بود. وچون‌آفتاب روز بعد درآمد، معتصم برنشست و یك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به‌هر کدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دوبرج تا بیست برج به‌یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموریه اسیرش کرده بودند واو نصرانی شده بود واز آنها زن‌گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی‌سخت که باریده بود رودبر آن تاخت و آب بر آن هجوم‌برد ودیوار از آنجا بیفتاد. شاه روم به عامل عموریه‌نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی‌محلی‌می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند وبردیوار بگذرد وببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی‌صنعتگران فرستاد ونمای دیوار را با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بنا کرد وپشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن‌غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن راگفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا در آنجا به‌پا کردند ومنجنیقها مقابل بنانهاد ودیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب پالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق‌گذشتند وبه سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق در آمدند، مسلمانان آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمروفرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا بر آنها تنگ شده‌و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران‌خویش را براسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود وبه سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌بردجان‌ببرد وهر که کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد وپیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مرد که عربی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

وچون آفتاب برآمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند ونامه همراهشان بود، یاطس وهمه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تاآنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هرشب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضوریابند وشب را با سلاح براسب بسر برند وبر آن بباشند مبادا شبانگاه درگشوده شود وکسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج‌فروریخت از همانجا که برای‌معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط راشنیدند وبنگریستن آمدند وپنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت وخبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده ودل خوش شدند.

وچنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرودآمد و وسعت خندق وبلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن ودقیق باشد. منجنیقهارا بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود وچنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده‌شود، به هر کس یك گوسفند که گوشت آن را بخورد وپوست آن را از خاك آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاك را بیارند ودر خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که برپوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر ومنظم نیفتاد که ازسنگ رومیان بیمناك بودند، نامرتب افتاد وبرابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاك بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند وبغلطانیدند وچون به نیمهٔ خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند وبا تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود وتدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد وارابه‌ها و منجنیقها ونردبانها ودیگر چیزها بیهوده شد وسوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها برسرشکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود ویاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

---

۱ ــ کلمهٔ متن: حیله. دراینجا به معنی تلاش وتدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم مکانیك یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند. م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین و یاران وی بود که نیك پیکار کردند و پیش رفتند.

معتصم بر اسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس و افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکو بود.»

عمرو فرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه‌گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمرو فرغانی و احمدبن‌خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به آنها گفت: «ای روسپی زادگان برای چه جلو من راه‌می‌روید، می‌باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمرو فرغانی و احمدبن‌خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمرو فرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش تمام‌شده و به زودی

آشکارا با او بیعت می کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تو می گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و اورا سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمة بن عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم، تا جزو یاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من نیز با شمایم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بدارید و در کار خودتان انبازش مکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست بداشتند.

وچون روز سوم شد، جنگ به عهدهٔ یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص، مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند و نکو کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

وچنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهدهٔ وی و یارانش بود که نه

یاطس و نه‌غیر اویکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من و یاران منست، وهیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند وگرنه رسوا می‌شوید وشهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك اوفرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است وما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی وناحیه‌ات که‌برای‌تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا ویارانش مصمم شدند که‌بنزد امیرمؤمنان معتصم‌روند واز او برای زن وفرزند امان بخواهند وقلعه را با هرچه در آن هست، ازخرده اثاث‌وکالاوسلاح ودیگر چیزها بدوتسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دوطرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می کردند و به دست خویش اشاره می کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش‌می‌رفتند، وندوا نیزپیش‌روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان با رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب‌بن‌علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تونیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تومخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تو می‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که درگوشهٔ‌عموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به‌آتش کشیدند که همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه آماده شده بود بیاوردند وبر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شووفرود آی.»

آنگاه حسن فرودآمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج در آمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش‌را ازگردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس‌فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و اورا به‌خیمه‌گاه امیرمؤمنان‌بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسو بیاوردندچندان که اردوگاه پرشد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران‌را تشخیص کند و مردم معتبرو والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمتها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که برآن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش‌چنین‌دستورداد. به جعفربن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی راگماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌هابمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده راآتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت‌آوردند، واین همان روزی بود که

۱ــ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن برنشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دورشدند واز غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

وچون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ‌نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بربردگان پنج پنج وده ده یکجا بانگ می‌زدند وکالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم درآغاز فرودآمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که‌مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرودآوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود واجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه راگشود وچون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس‌ازراه بزرگ[1] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان رابگفت تاباز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت واسیران را برسرداران پخش کرد وبه هرسرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که‌آب درآن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت‌شدند ودچار تشنگی‌شدند ومردم‌واسبان همی افتادند. یکی از اسیران‌یکی از سپاهیان راکشت وگریخت، معتصم که ازسپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمدآب همراه داشت که از جایی که‌فرودآمده‌بود

۱ــ کلمهٔ متن: جاده.

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا بردند و دردره‌ها پایین بردندوهمگیشان راگردن زدند، ششهزار کس بودند که‌در دوجا کشته شدند در وادی جور وجای‌دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به‌آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود وکسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه‌گفته‌اند به‌روزپنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان.جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاك باهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری‌گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن
«عزتی بنیان کرد
«استوارتراز ستونی محکم
«که همه مجدها از آنچه
«برای پسران کاووس شاهان عجم
«بنیان کرد، فروتر است.
«افشین شمشیری است که تقدیرخدای
«آنرا به دست معتصم کشیده است

«دربذ کس را وانگذاشت
«بجز مثلها همانند امثال ارم
«وبابك آنرا به تسلیم کشانید
«که در دوبند بود، وهمآهنگ پشیمانی.
«وتوفیل را ضربتی کاری زد
«که هردوجمع وی را به شکست وهزیمت کرد
«بیشترشان را بکشت
«وآنکه نجات یافت
«همانندگوشتی بود
«بر پیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس‌بن‌مأمون را بداشت وبگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف‌بن‌عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم درزبطره با عمروبن‌اربخافرغانی ومحمدکوتاه داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این روعباس‌بن‌مأمون را از آنچه به هنگام‌درگذشت مأمون کرده بود وبا ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود ودرکار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد وتشجیعش کرد که آنچه‌را که کردتلافی[1] کند.

۱ــ کلمهٔ متن: یتلافی.

عباس این‌را پذیرفت ویکی را به‌نام‌حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله‌بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگردآمدند وباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت‌کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به‌کسی که کشتنش را به‌عهدهٔ اونهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. وچنان بود که به‌کسی که باوی بیعت‌کرده بود می گفت: «ای‌فلان، توباید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم راکه باوی بیعت‌کرده بود برمعتصم گماشت، یکی از خواص افشین را برافشین گماشت، یکی از خواص اشناس راکه از ترکان بود وباوی بیعت‌کرده بود براشناس گماشت وهمگی این را برای وی تعهدکرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند وآهنگ‌آنقره وعموریه داشتند و افشین ازسمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به‌عباس گفت که معتصم‌اندك کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. درتنگه به‌وی تازد و اورا بکشد و به‌بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی کنم.» وقتی که وارد دیارروم شدند و عموریه راگشودند، عجیف به‌عباس گفت: «ای‌خفته‌تاکی به‌خوابی. عموریه‌گشوده شد و این‌مرد به‌دسترس است‌گروهي را وادارکن این اثاث‌را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس‌نپذیرفت وگفت: «منتظر می‌مانم تابه‌تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

۱ــ کلمهٔ متن.

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به‌کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که درار دوگاه‌ایتاخ بعضی‌اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسر به‌نزد پسرعمرو آمد که نزدآنهابنوشد و خبرشان دادکه امیرمؤمنان شتابان برنشست و اوپیش روی وی می‌دوید وگفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به‌من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم وگفت: هرکه پیش روی توآمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدوگفت: «پسرکم، تو احمقی هنگام شب کمتر به‌نزد امیرمؤمنان باش و درخیمهٔ خویش‌بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یاچیزی، ازخیمهٔ خویش برون مشو که توپسری ناآزموده‌ای و هنوز از کاراردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتارعمرورا بخاطرگرفت. معتصم ازعموریه به‌آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به‌محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که آنجا بماند تا بیاساید وآسایش دهد وکسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که‌بدست آورده‌بودبه‌اردوگاه افشین‌رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصلهٔ هراردوگاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر . درآنجا اشناس بیمارشد، معتصم به‌هنگام‌نمازصبح برنشست که وی راعیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته‌بود. آنگاه‌معتصم به‌آهنگ بازگشت برون شد، افشین درراه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن‌خلیل به‌طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی راکه ابن اقطع آورده بود ببینند و ازآن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به‌آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و ازآن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدوسلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدوگفت: «سوی اردوگاه افشین شوو بنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگرپیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسید که برپشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی ازآن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جزآنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس به‌حاجب خویش گفت: «به‌اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، دراردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آنها رفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خبر اردوگاه روند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیرمؤمنانیم، ما را به هر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می‌شمارد، دشناممان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ما گام بردارد، امیرمؤمنان ما را به هر که می‌خواهد پیوسته کند.»

مأمور خبر همانروز این را به معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هر کدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گماشتند که آن‌را به‌راه می‌بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به‌نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشتن‌را به احمقی زده‌اند.»

اشناس به‌تاخت به‌اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیری تنها بماند که تازیانه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و دربارهٔ عمرو باوی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یك قبای طاق[1] به‌او بپوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به‌اردوگاه ببرند. احمدبن خلیل به‌تاخت بیامد. گفت: «این‌را هم باوی بدارید.» که او را از اسبش پیاده کردند و قرین عمر در این وقت کردند و هردو را به‌محمدبن سعید سغدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه‌ای در گوشه‌ای برای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب می‌نهاد، بنه‌ها و غلامانشان درسپاه بود و دست نخورده بود.

۱ـ در فرهنگها همینقدر هست که طاق یك‌جور پوشش بوده، ظاهراً قبایی که به‌توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه در آن شب میان وی وعمرورفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند، بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل‌یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببینند با وی چه می کنند. غلام بازگشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی که باآن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش کرده بودکه او انکارکرده بود وگفته بود: « این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی از آنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبردادکه برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب و ابوسعید بماندند که آنچه راعمروبن‌فرغانی در کار عباس به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد وهرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد وخبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به‌نزد اشناس رفتند واین رابدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر ازسپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من بسازید وهمیندم بیارید.» و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد وبه حاجب دستور داد که وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود،وقتی‌اشناس به‌اردوگاه‌خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی‌بود وخلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به‌پای من بود درپای عباس‌شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند ازکارش پرسیده بود واومقر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده وهمه کار خویش را با همه کسانی ازسرداران که‌باعباس بیعت کرده بودند با وی گفته‌بود. اما معتصم اورا رها کرد وخلعت داد، برضد سرداران‌پذیرفتارنشد که بسیاربودند واز بسیار کس نام رفته بود.

معتصم درکار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه برون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از اودر گذشته. با وی غذاخورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن‌هنگام شب اورا پیش‌خواند وبا وی به نبیذ نشست و بدوبنوشانید چندان که مستش کرد واورا قسم داد که‌چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد واین که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت ونگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔسبب‌ها از اوپرسش کرد که برای وی نقل کرد همانندآنچه عباس نقل کرده‌بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به‌بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی وبرای ریختن خونت‌راهی‌بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس‌ازپی آن‌سرداران بر آمد که‌همگی را گرفتند. دستور داد احمدبن‌خلیل را براستری بنشانند برپالانی بی‌روپوش ودر منزلگاه درآفتابش بیندازند و هرروز یك نانش بدهند، عجیف‌بن‌عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت ویادیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن‌خلیل را به اشناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می‌بردند، بر پالانهای بی‌روپوش.

شاه‌پسرسهل را که نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم اورا پیش خواند به وقتی که عباس‌نیز پیش روی‌او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تونیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه‌پسرسهل گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تواست- مقصودش عباس بود- اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند واو نخستین کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت وبر استری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمروفرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن- درجایی که بدونموده بود- به‌اندازهٔ یك قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرورا پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را کندم.» دراین وقت معتصم بگفت تا صورت و پیکر عمرورا با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید ودر آنش بیندازید.

عمرودر آن روز سخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براو ریختند.

اما عجیف بن عنبسه، وقتی به باعیناثا رسید، کمی بالاتر ازبلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به گور شود، وی را به کنار دیوار ویرانی برد ودیوار را براوافکند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»

گفت: «سپید با[1] و حلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اماندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می کند، تا جان داد و در باعینا تا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عباس تعهد کرده بود که هر وقت دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به نزد خویش در اطاقی بداشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می کرد تا کاردی به وی رسانید که با آن خویشتن را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا اورا به پدرش بختاشه ببخشند که بختاشه به چیزی از کار عباس آلودگی نمی گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچار مصیبت پسرش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

اما احمد بن خلیل، اشناس اورا به محمد بن سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتصم دربارهٔ او پرسش کرد و به اشناس گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

---

۱ ـ کلمهٔ متن: اسفیدواج، معرب سپیدبا، به گفتهٔ برهان: آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد وچاه پرشود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌خجندی دهند، که بدادند. چندروزی پیش‌وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمةبن‌نضرختلی، وی‌ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که‌عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد که امیرمؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که درآنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بندآهنین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که‌نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت ونیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس راکه‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ داد که در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس ازآن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج‌بود.

آنگاه سال دویست و بیست‌وچهارم‌درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسرونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد وبا مردم دامنه وشهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدومی‌نوشت ودستور می‌دادخراج رابنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به‌یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می‌کرد ومی گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر دربارهٔ مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بدل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت که بپاخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم دربارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمدبن حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاك را بگفت تا بر ضد صاحبان املاك بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

وچنان بود که مازیار به بابك نامه می‌نوشته بود و اورا ترغیب می‌کرده بود

۱ـ نظیر این نسبت مزدوج ومضاعف در این کتاب ودر همهٔ متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب‌نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها وتضادها و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی ومحلی، بلکه نتیجهٔ مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

و کمك بدوعرضه می کرده بود. وچون معتصم از کار بابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شدبگفت تاولایت رامساحی کنند، با آنها که ملك خویش را به ده سه مقاطعه[1] دادند کاری نبودهر که مقاطعه‌نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، واگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«مکرر خبر آمده وبه نزدما به صحت پیوسته که‌جاهلان‌خراسان «وطبرستان دربارهٔ ما شایعه گویی می کنند، وبرضد ما خبر می‌سازند و «بدان دل می‌دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می آورند واز تدبیرمان‌عیب «می گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند وبرای ما انتظار فتنه و «حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفاه‌و گشایشی «راکه خداوند خاص آنها کرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یا «ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزدما می آید «گویند، فلان وبهمان، و گردن سوی اومی کشند وبه گفتگوها می‌روند «که خدای بارها افسانه‌شان را در موردآن دروغ کرده وآرزوهاشان‌رابه «نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و «ظاهرنمایی وبیم ازآن بازشان نمی‌دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱ــ کلمهٔ متن: قاطع. به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ــ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فـرو می‌خوریم که بقای همگیشان‌را می‌خواهیم، و «طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجـاجشان را «فزون‌می کند وخودداری ما از تأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از «روی رعایت ومرافقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول «است واگر پیش اندازیم گـوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کـنیم «یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بـس است، براوتکـیه «می کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو «خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایـم، این را «بدان وخراجگیری را تمام‌کن وآنچه را مردم ناحیهٔ توبه عهده‌دارند به «تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یـك درم بـرتوباقی نباشد. اگـر «خلاف این کردی، سزای تـوبه نزد مـا به جزآویختـن نباشد. مراقـب «خویش باش واز جان خویش دفاع کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن «به عباس را دنبال‌کن، مبادا که عذرآوری. کوشش وجـدیتی راکـه از «تورخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایـعات مشغولشان «کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع کرده‌اندکه امیرمؤمنان، «که خـدایش گـرامی بـدارد، سوی قرماسین مـی‌شود وافشین را به ری «می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین‌کند خدای، «مـا را به وجـود وی خرسند مـی‌کند وبه جوار اودلـگرمی می‌دهد و «امیدوارمان می کنـد ـ که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام ـ ودشمنان «وی ودشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، بـه

۱ـ کلمهٔ متن.

۲ـ کلمهٔ‌متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می گوید یا سخن کسی که «دربارهٔ خاصانش یاوه می گوید، کارهای خویش را یاوه نمی نهد و مرزهای «خویش و تصرف در اطراف ملك خویش را رها نمی کند. وی، که خدایش «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف «نمی فرستد و روانه نمی کند.

«این نامه ما را برخراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضر-«شان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد «آنرا بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی «فرود می آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف[1] وغیره از مردم «گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته اند، اما خلیفگان «خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در «نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه «را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان «را سپاهیان و یاران کرد و خدارا ستایش.»

گوید: وچون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج دادن گرفت وهمه خراج را در دوماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

۱ــ کلمهٔ متن: وظایف.

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفا نمی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون اورا به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینك گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دوماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد توهست، از تو می‌خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش رادربارهٔ وی روان می کنی.»

گوید: پس او برجماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند وبدودستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد وسخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند وبالای دار کشانیدند وگلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد وبالای دار بمرد.

آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا وعربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهدمردم آمل کنم ومردم آمل‌را شاهد شماکنم و املاك واموالتان را پس‌دهم، اگر پای‌بند اطاعت ونیکخواهی‌شدید، دوبرابر آنچه راکه از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به‌آمل رسیدندآنها را در قصر خلیل پسرونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسوجدا از دیگران نهاد ومردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم‌آمل را نوشت تاآنجاکه یکی ازآنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان‌گرفتند وهمه را بصف‌کردند وبه هریك ازآنها دومرد مسلح گماشت وگماشتگان را دستور دادکه هرکه در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به‌کوهی رسانید به نام هرمزدآ بادکه باآمل وبا شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت وآنهارا به‌بندآهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. واین، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست وبیست‌وچهارم بود واین‌گفتار به نزد من‌به صواب‌نزدیکتر است، از آن‌روکه کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم بود،وآنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی‌با مردم‌آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به دری نیز نوشت که با سران عرب وابناکه با وی به‌مروبوده بودند چنین کندکه بندآهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام‌آمد یاران‌خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویـران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[۱] آنگاه سوی شهرساریه رفت ودر آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهرطـمیس فرستادکـه در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان بودکه دیوار را وشهررا ویران کرد،ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت،گریخت وهر که به بلیه افتاد،افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبـه بـرادر خـویش مازیار پیـوست خسروان این دیوار رامیان‌خودشان و ترکان ساخته بودندکه ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم‌گرگان هراسان شدند وبراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند،کسانـی از آنها سوی‌نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید،عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپـاهی بزرگ‌بـدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حسن‌بن‌ـ حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرودآمد و اردو زدکه‌پهنای خندق میان دواردو گاه فاصله بود. عبداللهبن‌طاهر حیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزار کس به قومس‌فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

---

۱ ــ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمـن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زاده‌اند، اماعبارت بی‌اشکال تحمل این احتمال‌را ندارد. جالب آنکه درصحیفهٔ یوشع، از متون عهد عتیق. باب‌ششم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساج را نیز به لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسو مازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دبیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزد وی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد ـ یعنی معتصم ـ دربارهٔ شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده‌بودند و به دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن راپس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که دربارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دوسال را به من بدهید و من آزادتان می کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد اورا برای پیکار می برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفا نکرد خونبهای اورا گرفته‌ام، هر که پیر یا ناتوان باشد وی را جزو محافظان و دربانان می کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تو می‌پردازم و بدین عمل می کنم.»

جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صقیر گفت: «چرا تو سخن نمی کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم خوش اقبالتر بوده‌ای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و بر متکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش وهمهٔ مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به‌خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تاوقتی که این، سخنی بامن گفت که‌شنیدی.»

آنگاه‌فرستادگان‌باتعهد موسی‌زاهد برفتند وتعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده‌هزارتواندداد،فلان بیست‌هزار تواند داد یاکمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار وغیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی‌روزی چنداز این گذشت،مازیارفرستادگان‌رابازفرستاد ومال‌می‌خواست واینکه‌تعهدموسی زاهدراانجام کنند،اما اثری‌از آن‌ندیدو کاری انجام‌نشده‌بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد ومازیار بدانست که‌قوم‌چیزی‌ندارند که‌بپردازند وموسی‌می‌خواسته‌میان‌خراجگزاران وغیر خراجگزاران‌یعنی‌بازرگانان‌وصنعتگران، شرپدیدآرد.

گوید: از مردم‌آمل، از ابنای‌سرداران و دیگران، جوانانی به‌نزدسرخاستان بودند که‌آنهارابرگزیده بود ودلیری وشجاعت‌داشتند. دویست وشصت کس از این جوانان‌را که‌از آنها بیمناك‌بوددرخانهٔ‌خویش‌فراهم‌آوردوچنان وانمود که‌برای گفتگو فراهمشان‌می‌آرد. آنگاه کس‌بنزدکشتکاران‌برگزیدهٔ دهقانان فرستاد وبه‌آنهاگفت که ابنا،دل‌با عربان‌وسیاهپوشان‌دارند ومن‌ازخیانت ومکاریشان‌ایمن‌نیستم.مشکوکانشان راکه از جانب آنها بیمناکم فراهم‌آورده‌ام. آنها رابکشیدتا ایمن‌شویدودرسپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان‌را ببندند و شبانگاه به‌کشتکاران تسلیمشان کنند که به‌آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنـها را بکشتنـد و درچاههای قنـات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن‌هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی‌ندارند که بدو بدهند کس‌بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. ازهمانها که‌دویست‌وشصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران‌زیبایشان که‌از آن شاه‌می‌شود.» به‌آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همهٔ ملکداران را بکشید پس از آن‌منزلها وحرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردنـد وبترسیدند وحذر کردند، وآنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می کردند- که‌تنهاپهنای خندق در میانشان بود- چندان کـه با همدیگـر مأنوس شدند وبا کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به‌کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران‌حسن‌پسرحسین بیخبرحسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر)یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و باآنهادرون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن‌بن‌حسین رسید که بناکرد قوم را بانگ می زد ومنعشان می کرد ومی گفت: «ای‌قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن‌بن‌حسین بود، برفتند وپرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصـب کـردنـد. خبربـه سرخـاستان رسید کـه عربـان‌دیـوار را شکستنـد و ناگـهان بـه درون شدندواو جز گریختن انـدیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدو بازیرپوش به‌گریز برون شد. حسن ابن‌حسین‌وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردندمحفوظشان‌دارو نصرتشان‌ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند و برهرچه در اردو گاه بود تسلط‌یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارةبن‌یوسف‌سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی‌رسیدم برچپ راه، که ازگذردر آن بیمناك شدم، سپس با نیزه در آن دویدم‌و بی‌آنکه‌کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ‌زد: «زینهار»[1]

گوید: بدوحمله بردم وبگرفتمش وبازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به‌سردار خویش‌یعقوب‌بن‌منصور دادم. شب،میان‌ماو‌تعاقب حایل شد،کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن‌بن‌حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به‌پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود واز تشنگی وهراس به محنت افتاد.دربیشه‌زاری که برراست راه بود فرود آمد و به‌دامنهٔ‌کوهی رفت واسب خویش را بست وبرپشت‌بیفتاد. یکی ازغلامانش بایکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان‌گفت: «ای جعفر، جرعهٔ آبی، که ازتشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که باآن‌از اینجاآب برگیرم.»

۱ــ کلمهٔ‌متن.

سرخاستان گفت: «سرجعبهٔ[1] مرا برگیر و با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت وخویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی‌را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به‌آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان وقرار می‌دهم که آنرا بدهم وبیشترتان دهم.»

اما اورابه‌سوی‌حسن‌بن‌حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان تازیانه زدندوسرخاستان را گرفتند، وآنها همه دراندیشهٔ جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزدوی بردند وچون اورا پیش روی حسن بپا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمدبن مغیرهٔ ازدی و عبدالله‌بن‌محمد قطقطی ضبی و فتح بن‌قراط ودیگران را خواست واز آنها پرسید: «این سرخاستان

۱ــ کلمهٔ متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر او افتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ دادکه داد، ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی ازبخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست‌گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری که از خیمه‌گاه عبدالله‌بن‌محمد قطقطی طبری می گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت وآب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند ویارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اندکه حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طمیس آمده بود وبه قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهدکردکه او را برکوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به‌آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهدکردکه کوهستان و شهرساریه را تاحدگرگان تسلیم وی کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کنند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته‌آورد و به‌حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزندکه‌آن رانشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتندکه بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستادکه چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، ازکفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان‌که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه‌کسانی راکه درحبس وی بودندرها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند باعلی پسرربن-نصرانی، دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، که از مردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاك شما بدشت است وعربان واردآن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغارت اردوگاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی‌که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختند که از آنهاگریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هرکه راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن-موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را براستری نشانیدکه زین داشت و سوی حیان فرستادکه برای وی امان بگیرد وکوهستان پدروجدش را از آن وی‌کند، به‌شرط‌آنکه مازیار را تسلیم حیان‌کند و این را به ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را باوی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است که خلیفگان و امیرعبدالله‌بن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان‌کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه با محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نام ساراشریان‌که بر راه قدح اسپهبد بودکه قصر مازیارآنجا بود.

۱ــ املای متن چنین است، ظاهرآخرم‌آباد.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دور گه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به‌شهر ساریه بردم و به‌پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که ازیاران قارن بود و گفت: «این پیررا براسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به‌نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان آن راآسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این ازآن مازیار است ومال مازیار از آن امیرمؤمنان‌است.»

فرستاده‌باز گشت و به‌احمدخبر داد که‌به‌سبب آن‌برلوزگان خشم آوردآنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا دراین کار گناهی نیست.» واسب را به‌احمدپس‌داد، بایك یابو و یك اسب شهاری. احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمدازرفتاری که‌حیان‌باوی کرده‌بود خشمگین شد و گفت: «این‌جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و باوی چنان می کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای، کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رارها می کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین را کینه توز خویش می کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن: فتشه. ۲ــ کلمهٔ‌متن.

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به‌غلط افتادم، با این‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم‌را با اموالم به‌غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تو رسیده که از حرکت بازت‌داشته و سه‌روز معالجه می کنی که اگر بهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمدبن صقیر و محمدبن موسی که به‌حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به‌طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامهٔ خویش دربارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح‌طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد ما بیا که مازیار و کوهستان را تسلیم‌تو کنیم و گرنه‌از دست‌تو می‌رود. توقف‌میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که دررهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همان‌دم برنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آن‌روز، روزوعدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می کنی؟ وچرابدینجاپرداخته‌ای؟کوهستان شروین راگشوده‌ای وآنرا رهاکرده‌ای و اینجاآمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگرآهنگ خیانت کردند ممکنشان‌نشود.»

حیان گفت: «درکار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بارکنم وبه‌مردانم دستور حرکت‌دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را درشهرساریه بسر بر تا به‌تو برسند. آنگاه‌فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان‌که‌حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهربدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره ازکوهستان ونداهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشترمال مازیارآنجا بود. عبدالله به‌او دستور داده بودکه قارن را ازآنچه دربارهٔ آن کوهستان وآن اموال می‌خواهدکرد بازندارد. قارن‌اموالی‌راکه مازیارآنجا داشت‌ببرد ونیزذخایرمازیارراکه‌دراسپاندره بود باآنچه سرخاستان در قدح سلطان‌داشت ببرد و این همه‌رابه‌تصرف‌آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب‌آن اسب درخاطرحیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس ازآن حیان‌بن‌جبله در گذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور دادکه دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردندکه برای‌آنها پاداش خیر مسئلت‌کرد و به‌کوهیار نوشت‌که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت‌که باوی نیکی کرد و حرمت‌کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهادآنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر دادکه برایش امان‌گرفته وآنرا مؤکد کرده است.

و چنان بودکه حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به‌کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهدکرده بود، کوهیار بدوپاسخ داد وآنچه را برای دیگران تعهدکرده بود برای وی نیز تعهدکرد و این همه برای آن بودکه از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس ازآن محمدبن‌ابراهیم ازشهرآمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران‌آورده‌اندکه وی به‌نزد ابوالسعدی به‌گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیك شد به‌آهنگ منزل خویش بـرون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه‌غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدوسلام گفتم.

گفت: «برنشین.» و چون بـرنشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «ازاین‌دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تابه تنگه‌ای رسیدم به‌دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر راقرین صلاح بدارد، این، جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبورنمی کند. رای من این است که باز گردی ودرون نشوی.»

گوید: به‌من بانگ زد که برو، کـه برفتم و عقلم آشفته بـود. در راه خویش هیچکس‌را ندیدیم تا به‌آرم رسیدیم. آنگاه به‌من گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «براین کوه است و در این نعل.»

گفت: «به‌طرف آن‌رهسپارشو.»

گفتم: «خدای امیررا عزیز بدارد، خدارا، دربارهٔ‌جان خویش وجان ما و این مخلوق که باتواند رعایت کن.»

گوید: به‌من‌بانگ زد:«برو،ای‌پسرزن بوگندو.»

گوید: گفتمش:«خدایت عزیر بدارد توگردنم را بزن‌که این را خوشتر دارم از اینکه‌مازیارم بکشد، یا امیرعبدالله‌گناه برمن‌نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم امـا دلم به‌جای نبود،باخویشتن‌گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که سرزنشم می کند و می گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ بر اینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگهٔ لبوره روکه تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب درآمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آنشب وی باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربان‌را درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت‌ـ زده‌اند وگرسنه وراهی برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روزگاران برای تو بماند. به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت: «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم‌کرده تا در کار شاهی تنها باشد وکسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند. آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار. حسن بدو گفت: «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ مازیار دارم.»

گفت: «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل‌کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد. احمد بن صقیر به‌کوهیار نوشت: «مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند. آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیك خیمهٔ حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به‌نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد. در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم‌ساریه‌بودند. کوهیاررا احضار کرد ومکتوبی نوشت ووصول‌مالهایی را که مازیار گفته بود به نزدخزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوندو بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را باسخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم ازاودست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که‌آنچه از اموالم برداشته‌ام وهمراه دارم‌نود وششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ وهشت بارسبدهای‌پوست گرفته که درآن‌اقسام‌جامه‌است وتاجی وشمشیری‌از طلا و گوهر وخنجری ازطلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (وآن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خبراردوگاه بود) وبه‌کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتیم که گفت: «براین مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای‌خویشتن برگزیدم وخواستم دانسته‌شود که‌به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی‌پسرربن‌نصرانی دبیرآورده‌اند که خرید گوهرهای آن‌جعبه برای‌مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی‌آمده واورا به‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد وازآن چشم پوشید که از همهٔ‌کسان درگرفتن درم‌یادینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلی‌بن‌ابراهیم حربی‌روانه‌کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و اورا پس‌آورد و بایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به‌کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی[1] همراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت وگفت: «به‌آنها نیاز ندارم.» وی‌وغلامانش با استران برفتند

۱ـ ازخلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌توان دریافت که سپاه، به تعبیرآنزمان وبه‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است.(م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کنند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزارودویست کس بودند براو تاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و اورا تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبند آهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند وآن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش طبریان‌و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان کردند که آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که‌آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین در میان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمدبن‌حفص طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز درمیان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجان پسرانداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

---

۱ ـ متن افتاده‌دارد.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این‌عموزاده خویش و به‌قولی برادرش کوهیار فرستاد واورا ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله‌بن‌طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «توکوهستان خویش را ازدیگری نیکترمی‌شناسی.» وکار افشین ونامه‌هایی راکه بدو نوشته بود براو آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان‌شوو کوهستان را برای من‌محفوظدار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش داد که پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدوپیوست واورا مقابل عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وپنداشت به وسیلهٔ‌پسرعموی‌خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدیدآید که درآنجا برای سپاهها ونبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که درآن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ‌دری ویارانش‌محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردوگاه خویش را بدوپیوست.

عبدالله‌بن‌طاهر عموی خویش حسن‌بن‌حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن‌ابراهیم‌را روانه کرد. یك مأمور خبررا نیز همراه‌وی فرستاد به نام یعقوب‌پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی‌معروف به قوصره که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن‌ابراهیم بنزد حسن‌بن‌حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که ازآنجا به کوهستان‌می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشت و هرچه راکه در سپاهها بود واینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدوخبر داد. حسن‌نامهٔ عموزاده مازیار رابنزد عبدالله‌بن‌طاهرفرستاد وعبدالله آنرا همراه مردی‌به‌نزدمعتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن‌بن‌حسین به‌عموزادهٔ مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔ‌مازیار به عبدالله‌بن‌طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او وپدرش ونیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب‌فضل‌بن‌سهل به‌ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله‌بن‌طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط‌شد که اگر او به‌مازیار تاخت ودربارهٔ اوتدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی‌آید و دربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔ مازیار به این رضا داد. عبدالله ابن‌طاهر دراین باب نامه‌ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزادهٔ مازیار با حسن‌بن‌حسین ومردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی‌هنگام وعده رسید عبدالله‌بن‌طاهر به حسن‌بن‌حسین دستور داد که برای مقابله با دری پیشروی کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واو کوهستان را به آنها تسلیم کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان وسواران بردر قصرش توقف کرده‌اند ودری‌باسپاه دیگر پیکار می کند. پس‌مازیار را محاصره کردند و وی راواداشتند که به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمروبن‌سعیدطبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران درشکارگاه بدورسیدند که اسیرشد، به زور وارد قصر وی شدند وهرچه را در آن بودگرفتند. حسن‌بن‌حسین،مازیار راببرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سراو است. سپاهیان وی پراکنده شدند و اوهزیمت شد وبرفت که‌می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت وبا آنها به نبرد پرداخت وکشته شد، سرش را برگرفتند وبنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیارنیز به دست وی افتاد، عبدالله‌بن‌طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از اودرگذرد. عبدالله بدوگفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند ویافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت وبا مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد ودستورش داد که‌نه نامه‌ها ونه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربارهٔ‌نامه‌ها و مازیارحیله‌نکنند. اسحاق‌چنین کرد وآن رابادست‌خویش‌به‌دست‌امیرمؤمنان‌رسانید. معتصم از مازیار دربارهٔ‌نامه‌هاپرسش کرد که‌بدان مقرنشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد وپهلوی بابك‌آویخته شد.

وچنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به‌گیل‌گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستهٔ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری از آنجا بود که ازآن پس که مازیار سپاه رابدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوندفرودآمده برادر خویش بزرجشنس را روانه‌کرد ومحمد و جعفر پسران رستم کلاری را باکسانی از مردم مرز ومردم رویان بدوپیوست ودستورشان داد که برای جلوگیری ازآن سپاه‌به مرز رویان و ری‌شوند.

وچنان بود که حسن‌بن‌قارن به محمد وجعفر پسران رستم که از یاران دری بودند نامه نوشته بود ومیلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری‌باسپاه محمد بن-

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بـزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقدمهٔ وی. دری با کسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مـرو و چون ازخیانت محمّد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز ورویان ازآنها و اسیرشدن برادرش بزرجشنس‌خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند وبیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند وبرای‌خویش تدبیر می کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستاد که به‌اندازهٔ چهارهزار کس ازآنها به‌در وی‌شدنـد که میشان را برانگیخت وآرزومندشان کـرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و بـا خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست بـرادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم‌پیکار کند،اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود وازآنها برضد محمدابن ابراهیم کمك جوید. محمدبن ابراهیم بـا سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هرکس به‌شهر خویش پیوست. برون شدن‌آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان که درزندان دری بودند بـه‌یك روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص بدماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم. اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت که دری‌ومحمدبن ابراهیم بـر کنار دریا، مابین‌کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدنـد ـ و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بود ـ دری‌که مردی شجاع و دلیر بود بـه‌خویشتن بـه‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی ازیاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسرجاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثـاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم‌دستورداد بزرجشنس برادردری‌رابکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که ازمرفق قطع شد، پایش‌را دراز کردند که از ران‌قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری بر تـه‌خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفریافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتداریمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. بـه‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقـره بـوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی درورثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاونـد افشین‌درآذربـایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی‌درآذربایجان‌مخالفت آورد؟

گوینـد: وقتـی افشین ازکار بابك فراغت یـافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست‌آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین ونه‌معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی بریدآذربایجان مردی

1ـ کلمهٔ متن.

بودشیعه بنام‌عبدالله پسر عبدالرحمان که به‌معتصم نوشت و این را به‌او خبرداد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد وعبدالله از مردم اردبیل کمك خواست که وی را از آنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به‌معتصم رسید وبه‌افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد واوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که‌این‌سردار او را بدید و باوی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابك آن را ویران کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که‌آن‌را بنیان کرد و مرمت کردودر آن‌حصاری شدو بیشتراز یکماه‌در آنجابماند. یاران منکجور که‌با اودر قلعه‌بودندبر او تاختندو تسلیمش کردند و به سرداری دادند که باوی به‌نبرد بود که وی رابه‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند ر دربارهٔ کار وی ازافشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغا با منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

دراین سال یاطس رومی‌بمرد و درسامرا پهلوی بابك آویخته شد.

و هم دراین‌سال، به‌ماه رمضان، ابراهیم‌بن‌مهدی در گذشت و معتصم براو نماز کرد.

در این سال‌محمدبن‌داود سالارحج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزدمعتصم شد.

و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرا رسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول،معتصم، اشناس را برکرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.

و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.

وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجاکرد، پس ازآن از جعفر رضایت آورد.

دراین‌سال‌افشین از کشیکبانان‌معزول‌شدواسحاق‌بن‌یحیی‌سالار کشیکبانان‌شد.

دراین سال عبدالله‌بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت‌به‌این‌مضمون[1]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی‌کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»

مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد، او را براستری پالاندار واردکردند. معتصم دردارالعامه نشست به‌روزپنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی راباافشین بیاوردند. و چنان بود که یك‌روز پیش ازآن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشد که افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه

۱ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابك که به‌سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبدالله‌بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله‌بن‌طاهرمی‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی راکه افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله‌بن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینارو درم به‌نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔ‌توانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار در کمربند خویش می‌برد. این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان‌افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرودآمده بودندعبدالله‌بن‌ـ طاهر کس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و در کمربندهایشان کیسه‌ها یافت که‌آن را از ایشان‌گرفت وگفتشان که این مال[1] را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله‌بن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین‌نوشت

۱ــ در همه‌جای این‌کتاب‌کلمهٔ مال عموماً به‌معنی پول و نقد آمده است.(م)

۲ــ کلمهٔ متن: بذرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هرسال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم از آنرو که می‌خواهم روانه‌دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبرداد که مال وی و مال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بن‌طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله‌بن‌طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به‌گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از او می‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که اورا برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله‌بن‌طاهر را معزول می کند و اورا ولایتدار خراسان می کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این با نظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست و ندانست چه کند و چنانکه گویند مصمم شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آرد و به روز پرکاری معتصم و سرداران وی به حیله راه موصل گیرد و بر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خرز رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند و به‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پر کاری امیرمؤمنان دربارهٔ (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند وچون از نزدوی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بردجله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود ـ ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود ـ آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام‌برانگیزد. در تهیهٔ این بود اماکارش به درازا کشید واینش میسر نشد.

وچنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت وآن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین که دل باواجن‌داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت بشنیدوشبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم‌در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ‌رفت‌و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم‌اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدوگفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگوامشب به منزل خویش باز رود وفردا زودبه نزد من آید.»

واجن گفت: «اگرامشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابر گیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح‌به املاک‌وی وحدودوی‌تجاوز می‌کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را ازآنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بندکند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر دادکه نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدارآن ناحیه کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌بااندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدارآن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بندکرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان‌آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

یك سر ند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام مـی‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌وبرضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خـلیفه را به دست خـویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحـاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کـمال اسلام است و پـاکـی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!».

گفت: «بیم داشتم اگر این عضوپیکرم را ببرم بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بـازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم وایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغادست به کمربندافشین انداخت واورا کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانیدآنگاه‌بنزد گردنش اطراف قباراگرفت واز دروزیری سوی‌بداشتنگاهش‌برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین واترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالارحج محمدبن‌داودبود.

پس ازآن سال دویست وبیست وششم درآمد.

پایان‌جلدسیزدهم

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابر گیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسد نامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح به املاک‌وی وحدودوی‌تجاوز می کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمینکه حسن بن‌ـ افشین با نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌بااندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدارآن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بندکرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون‌بن‌عیسی آورده‌اند که گوید: در خانهٔ معتصم بودم، احمدبن‌ابی‌دواد آنجا بود، با اسحاق‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌عبدالملك زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را ازوضعی که داشت سرکوفت دهند. درخانه از مرتبه‌داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور ودیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی اومحمدبن‌عبدالملك‌زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود وموبد ومرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود ودو کس از مردم سغد.

گوید: محمدبن‌عبدالملك آن دو کس‌را پیش‌خواند که‌جامه‌های ژنده‌داشتند. محمدبن‌عبدالملك به‌آنها گفت: «قضیهٔ شما چیست؟» پشتهای خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است وآن پیشوای نماز که‌در اشروسنه‌مسجدی بنیادکردند ومن به هر کدامشان هزارتازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان وشرطنامه‌ای هست که هرقوم را به دین خودشان ورسومشان وا گذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی‌مردم اشروسنه‌در آن بودتاختندوبتان را بیرون‌ریختند و آن را مسجد کردند ومن به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند وآن قوم را از معبدشان ممنوع داشته‌بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام ودرآن چیزی از نوشته‌های عجم‌هست وکفری که یاد کردی. من از نوشته بهره‌می‌گرفته‌ام وجزآن را رها می‌کرده‌ام، کتاب‌را آراسته یافتم وحاجتم وادار نکرد که زیور ازآن برگیرم وآنرا

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه‌و کتاب مزدك که در منزل توهست. گمان نداشتم که این‌از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش‌آمد و گفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن‌وامی‌داشت‌وپنداشت که گوشت آن‌از ذبیحه آبدارتر است. هرروزچهارشنبه یك گوسفند سیاه می کشت، وسط آن را باشمشیرمی‌زدآنگاه از میان دونیمهٔ گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یك روز به مـن گفت: بـا این قوم در هـمه چیزها که ناخوشایند داشتم هـمراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغـن خـوردم و برشتر نشستم ونعلین به‌پا کردم اما تاکنون یك موی از من‌نیفتاده، یعنی نوره‌نکشیده وختنه‌نکرده.»

افشین گفت: « به من بگوی این که این سخن می‌گـوید در دیـن خـویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که بـه دست متـوکل مسلمان شده بـود وبا وی همدمی می کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به‌چه‌منظورشهادت کسی‌را که‌بدواعتماد ندارید‌وعادلش‌نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من ومنزل‌تودری یاروزنی بود که از آن به من بنگری وخبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نـزد خـویش می‌پذیرفتم و رازخـویش را با تـو می‌گفتم واز عجم بودن ورغبتم به‌آن و به مردمش با توسخن می کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش‌معتمدی ونه در پیمان‌خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان‌پسر ترکش‌پیش آمد، به‌مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این‌مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ‌می‌پری و تودر تو می کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم‌مملکتت[1] به توچگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم‌وجدم‌می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان‌گفت: «مگر به اشروسنی به توچنین وچنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من وجدمن این عادت قوم بود ودربارهٔ من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنهانهم که‌اطاعت

۱ـ کلمهٔ متن

۲ـ انا ربکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن‌ابراهیم گفت: «وای تو،ای حیدر، چگونه به نزد ما به‌نام خداقسم یاد می کنی وما قسم ترا باور می‌داریم وترا به جای مسلمان می‌بریم‌اما همان‌دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف برعلی‌بن‌هشام خواند وتو برمن می‌خوانی. منتظرباش که فرداکی آنرا برتومی‌خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش‌آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری،این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیاراست»

گفت: «آری،اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به اونامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به‌مازیار گفتند: «به تونامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین‌سپید را کسی جز من وتووجز بابك یاری نمی کرد، بابك به سبب حمقش خودش را به کشتن داد ومن کوشیدم که مرگ را از اوبگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که درآن افتاد. اگر تومخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارندکه به مقابلهٔ توفرستند که سواران ودلیران وجنگاوران بامنند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبردکند. جز سه‌تا، عربان ومغربیان وترکان. عرب همسنگ سگ‌است. پاره‌ای پیش وی انداز وسرش‌را باچماق بزن. این‌مگسان، یعنی‌مغربیان،خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضد برادرخویش وبرضد برادرمن دعوی‌ای می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد وبا اسحاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به‌کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!».

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»